

۹۷۷
305-

۳۰۵۰

دیوان جلال الدین رومی

دیوان شمس تبریزی
۱۷۹۳





وتم بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله

ای کجسته بر دلم اسیر دارم	ای برای بنده بخت کار دارم
چاهه بخود بخت به چارگی	کوچه جیت میکنم به چارگی
تقاب فضل عالم پرور است	کوده بر سر دره انبار دارم
ای خیانت کدو رسیده	ای حمایت دونی گله دارم
ای معاشی دست دلی بخش تو	دست این مسکین گرفته بار دارم
ای کف چون بگو کمر را بر تو	از کف پایم فلک شده خار دارم
ای بختیده نسبی سراغ من	چون دهنده از بهر تو دست ر دارم
خود چه باشت هر دو عالم کجا	دانه افتاده از انبار دارم
لوزیای شمش تبریزی جوانی	ایمنم از دوزخ و از بار دارم
هم دوت خوشی بهمت خوشی	هم شوه خوشی بهمت خوشی

یا کمال

ای صورت عشق ابروهای تو سر زلف
ای جان و با سیمین زلفی تو سر زلف
ای جان زلف زلف زلف زلف زلف
ای دیر و زلف زلف زلف زلف زلف
ای زلف زلف زلف زلف زلف زلف
ای زلف زلف زلف زلف زلف زلف
ای زلف زلف زلف زلف زلف زلف
ای زلف زلف زلف زلف زلف زلف

وای ماه روی سروقده جان تو زلف
ای مستغاث عاشقین زلف زلف زلف
طولی و لکب و فاحه کفچه ترا خفته زلف
دانش و کولدن مجب زلف زلف زلف
جمله ناله زلف زلف زلف زلف زلف
خواهم و کار کردن ترا بدست زلف زلف
در خانه خوشی دل بر آن در خانه زلف زلف
وای طاعت زلف زلف زلف زلف زلف

چون که تا قیامت کل او با بادا
ز چو که میر خدای کنایه بادا
بر و چشم من ز چشمش چه بادا
در راه زلف زلف زلف زلف زلف
من من من من من من من من من
که که که که که که که که که که که

صنی که بر جانش در جهان زلف بادا
که به تیر خسته او دل زلف بادا
که در چشم از پاشی خوشی و چو بادا
که بر که زلف زلف زلف زلف زلف
دل با چو چک زلف زلف زلف زلف
نوع و دست زلف زلف زلف زلف زلف

نسخه خطی

چو درویش در چرخ جهان گردی
چو در دست تو دستان تو در چرخ گردا
بعد ای چشمنگر که برسد در بر تو
بعد ای جانم که خوشش خوشگوار بادا
تن تیر به چرخ این جهان تن زیست
که خشم این دنیا خوش ابر بهار بادا
چو توام این دنیا خوشش بهار خصلت
رصد در مردان بخوانی بهار بادا

کز آنکه تویی طالب جوینده شوق
وز آنکه نه مطرب گوینده شوق بابا
کز آنکه تویی قارون در غی شوق
وز آنکه خداوندی به بند شوق بابا
کیست شمع از این مجلس صدمه گیر اند
کر مرده و کز زنده دل زنده شوق بابا
تا چشم تو بگشاید روشش تو بهای
تا تو همه تنی جو بکلی در غم شوق بابا
وز زنده در ایک دم تا زنده دلگشایی
اطلس بر اندازی و زنده شوق بابا
چون دانه شد افکنده برست و درویش
این حرف چو دریا می افکند شوق بابا
باغی نامی پنا گلیا بنظر گوید
و در این راه چو پستی پستی شوق بابا
ای تو چو ماه آسمان ماه کجا تو کجا
در رخ نه کجا بود ای کز و فک کجا

عبدالله

جمله ماه عاشق دماه اسیر عشق تو
 سجده کنند مهر و نهی و تیر و تیر
 آموه درخشش که تا سجده کند به پیش
 غرضش بخرام از عشق تا شکفته خارا
 چونکه شود زرد تو برق چند هر دم
 هر چه بیاقت باغ دل ز غزل و شکفتگی
 زرد شد است باغ جان از دم سر و دل
 بر سر کو تو دلم زار و تر از غمت و
 گفت چو نه از این عارفه از آن کو
 گفت که زشت از تو می یک از عشق
 نغمه زان زرد تو لاله کنان که ای خدا
 چونکه کند مجال تو با بهر و محرم با چرا
 غیبت عاشقان از نغمه زویش که ای خدا
 تا که ملک زو کند سپهر زو یکدما
 در کشم بر بند از لی غوطه دید
 از لی این فیه لقا شد حاصل او بهر
 کی برسد بهار تو تا بنامش با
 که خیال تو کند زو دید به آن صفت و را
 که تنگی و چه مافتتی تو در صفا
 صحت یافت این دلم یارب که ای خدا

ساقا در دانش آو شیر و غفور را
 یک یک در آب لعلی جمله تو و غنای
 در صبح آو پیکستان خواب آو را
 ز در آتش استخوان کنی پیر آو را

سرای شورستان روای کی خفته است چون گل نسیم بنی خندان غافل ز خود را
 بیدار است گردان مطربان را سیر تا که در دست زنده با نغمه را دور را
 باده چایاده چایان خور آفتاب ده کوری آن حرمی افشردن قوی که بود
 هم زین بر صوفیان آید در دکانه را هم بخور با صوفیان با باده سپرد را
 می بیاور زان بیاور می که می رشت آنکه نقش در دهن آورد هر که را
 زان می کاخ در جیل انداخته اند زان می که در رشتی بنشد دل مرد را
 هر صاحبی میدارم از تو خاصه الفوج که گرم بر می افشانی باده موعود را
 بر نشانی چند آنکه ما فاش نه کردیم تا که مرقع نماید در دست موعود را
 همچو آبی دمی در خود آفتاب و ماه چون ابزاری دیده در خود مستی محمود را
 شمشیر تیریزی بر آزار چاه منوب شرقی
 همچو می که بر آرد صبح موعود را
 جهان قبول کرد آن این لشکری ما چون ما بر پیش قدم بر گیر می ما را
 بی ساختن پالنه در ده می چو دله تا کل صبح آرد سیما روی ما را
 امروز چشم ما انحرافست گردان ز شکایت گردان امروز روی ما را

ماکان اولیم

ماکان زرد سیم زدن گشت زرد
 ای آب زندگانی مار بود سیت
 زخوی ماندانی از لطف بادیه آرد
 که بوی بزمی ماسپر زرد دلم
 مهجانی دگر آید دیک در کف کن
 ترک نه گوید دفتر همه شود
 کتب حق حق مستان در صفت نشانی
 سیل خرد چو دف در حق خردانی
 بس کن که تم کعبه یا دنیا را بیا

از ماسادت آید بار و مدوی مارا
 اکنون عدل بابت بشکسب سبزی
 هم خوی خویش کردست این بادیه بوی
 ز بر اکنون نهادی در سر کرمی
 مکن دیک بس نیاید چون یافت بوی مارا
 کر شتر خطار دانی طوقی مارا
 مخور چون نیاید چون یافت بوی مارا
 زخمه بیک آوری زنی سبزی مارا
 کر شتر ناله ای نقدی مارا

ای کجاست شوی مارا

بیای موی کف عسکری دانی را
 بیکدم ای بهار جان کنی در سبزی مارا
 بده بر مویه را بوی او را کنی در دلی

بغر غمان خوف نما که امتحانی درسی را
 بهشتی هر چه هستی بهار خاک آدمی را
 با شکسته کی خندان درخت سردی را

همه حوران پستان را از آن آنها خرا
چه مهر تپهای پنهانی نگارید کی بهشت
شهادت ریاضی را که دی و در حوری
نیز شنیدند تو ز بهانه از زان زو
زهر شامی یکی مرغی بگوید زوشت
دی خواهد زاد از مادر که خواهد بود او
مگر کل فهم این دارد که نسج دارد
بشودید التمش تقوی جهان ماسوی الهدرا
به پیش معنی اول برید این بهشت را

چنان برست و چو کمانی که نشاندگی را
که در جنبش در آرد و صورت های مانی
بر آردی و جان داری بر دی و بی
زبان سبزه هر کی تعاف کرد و خبری را
که خواهد مرد امسال که خواهد خورد و بی را
که در یاد بشود و رشت که باید مال را
چو در یک شاخ میل زد و کور یافت را
بزمی ز مار آمد بر زانید قوی را
ز ترص چنین شعری که سوزد و زهر را

مگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا
بدانکه سده عظیم است در روزی تو یا
نیز اگر کوه صبور از چه کرده آن مخور یا

بکینه خسته تنه و سیر کلوی جا
حدیث بهر منت این قبولی
نیز از شید بر آرد و این نری شیدا

لکلی با لکلی

کجا قباحتش درید و کجا بکوه درید
 چه غلبت چنان صدافت گرفت
 چو شمع چهره بلیلی همی بدین اوزید
 ندیده تر حکایت در قه عکس
 تو جابه کردی تا ز آب تر نمود
 طریقی شتی همه سستی آمد و پستی
 میان حلقه عشاق چو نیکویی میسازد
 چنانکه حلقه بگوشت استخراچ از جان
 بیا که چه زبانی کرد خاک ازین
 و بلی بریزه کلیم ای لب نشین در
 کدوش جان بشیر از خیزشتان
 چو برکت بدید قیامت سستی شتی
 چه اضطراب که مالد در بر جامه است
 کجا ز هر چند کجا کزید
 بین که تاجه کند دام ربی الله علما
 چگونه باشد اسه ای بعبده بعد
 نولنده تو مقامات واهی دغذ را
 نه از غوطه تر افروز نیست در دریا
 که سیل پست رودی رودی سوری ماله
 اگر کوشش چو دارای تو حلقه موله
 چنانکه حلقه بگوشت است روح را
 چه لطفها که نگذاشت عقل ما اجزا
 علم برین پرور این میانه صحرا
 نه از غلفه در جوف کعبه خفا
 تو ای دهری ملک بینی و جرت جزا
 دشمنی گشت متوجه ز زیر و زباله

چو نقاب برآید گنج نایب
رسد چش غایت گنج نایب
خوشی که در دای جان تو کو
که نوره زده ز شوق رخ تو شد کرا

در روز گدازنی ده اتن مایه نالی را
دریم قیاس غیبی که ز دیده نهان آید
ای عشق طرب بنده خوش گفتنی
تا خیزد ازین رخ این سراج و شمع
کز آنکه نیوایی تا جلوه شود گلشن
مارا حوز سر بردی وین حوی الهام
مایم چو گشت ای جان برسته دنیا
هر سوزی ز تو گوید که سپیدی رو
ای نسته به روی کیه بر هر حوی
در روز خانی خواهیم که دست و حرف ساز

دریم زنی و بریم زنی این خرج شمع را
پنهان توان کردی شستی و خرابی را
نبرای نقاب لب سر آن شاه نقابی را
بر کنی طایفه ای کل رخ ستوان شربی را
از هر چه بگفت دیا و کان کلدلی را
در آتک فکری ز تو زبده زاده آبی را
خشب بی آن جریان ماران بجای را
لا حول برین بر سر قانی ز این خالی را
در دیده در باب لطف بکر ربانی را
این عقل محبت را تو ای جان خطی را

ای ابرو

ای آفتاب حیات ما شوفاشی خوشتر داده
 نیرشته گر کین حالت خرابی را
 ای جان رهاست خوش خاشکی کن دوم کشش
 آفتاب مکن از نافه غافل خرابی را

دوش من بنیام کرم سوز آب بار
 گفتش خدمت رسان از من توان پذیرا
 سجده کردم بگفتم آن خدمت بدانی
 کوتالتش زر کنده پر شکلهای خار را
 سینه خود باز کردم ز قضا بموشش
 گفتش از من بجز کن دمسر خود خار را
 سر بگشتم که تا طفل دلم ساکن شود
 طفل خسته چون بخت کند کسی بخواهد را
 طفل دل آشفته باز از درونش
 ای تو چاره کرده هر دم چنین چاره را
 شهادت بجهت اغراض دل
 چند داری در غنیمت بی این دل لوله را
 من خشن کرم و میکن از پی دفع غمار
 ساقی است کردان تر کس غمار را

بروید ای حرفیان بگشاید بار
 بمن آوریده از غم منم بر زیا را
 بر اینهای شیرین بهانههای
 بگشاید سوی خانه مهر خورشید آرا

و کرد و بعه که گوید که دلی دیگر بیایم
و م سخت کرم دارد که بجا دوشی و ازین
سپار کی و شادی چون بخار کن در کند
چو جالی او بناید چه بود جالی جانی
بر دلی دل مسکین بپیمای مدبر کنی

چند وعده مرا باشد بفرموده او شارا
بند ز کینه بر آب و پیچد او جو را
بنشین نظاره میکنی تو شب غصه او را
که رخ چون نقاشی کشیده بر اینهار
برسان سلام خدمت و عشق بی بهار

طرح فلک ماهیگر کار و کسب
کرد چنین کعب کن ای جان لای
بر شل روی زینت کشی کسب و
رسم درخت است بخت کینه طرا
هر که بدو دل آرد طراف
حاتم شبی تو را بگشت کن
هم بر پوله شوالی دل شد

کرد خدا کسب و چینی اسباب
کرد چنین مایه کرد ای که ا
چونک شدی بیا بر خوشی بیت و یا
که چه بدین نفع روی صباب
جانی جهانی میشود دل ربا
تا که شری حاکم و فرمان روا
کرد و او که کسب و شمع

انکه انی

زانکه نشنیدی که دل آتش
 میسوی جوی جنس بود من در
 کرد فلک کرد در اختر
 زانکه بود جنس غفا با صفا
 کرد خاک در دستان حقیر
 بر مثل آینه و آینه ز با
 زانکه در دست فافش او
 شسته فلانیم درک و وفا
 مست می کرد و مزیا کینه
 کز خشم بازماند ربن
 گفت سخن تو حدت را
 کز من مندیب نیاید وفا
 زانکه کلید است چو کم شد کلید
 داشتند فکل شبانی حرف
 خامش کردم همه کمان بر حید
 قامت چون سپهر دلم زود صا

بجان پاک تو ای سعدی می دفا
 که میرفت در ایوانی سپهر با
 چه جای صبر که گره قلوب می
 ز نقاب جدایی چو رقی گشت قفا
 ز دور آردم و نام دور دور حال
 چو جان بنده بخواست جان سپهر با
 تو خواهم باور کن یا که نه بینا
 دفا می شتی تو دارم بجان پاک دفا

بود که شرف شود حال نده پیش شما	علامه منسب در روز رسد
کز کز آن شد که در بد شرف ما	که آتشیت که در یک برای می خورد
خلل کز در دست آتش نسیه	اگر چه شرف ما از آفتاب و آتش
خبر ندارم من که گنجی است تا بجای	روان است به یک جوی از من بجای
که آفتاب نده کرد و ناله این سرنا	بجی آن لب شیرین که میدهی درنا
نمی شکبی دنی ناله پیش تو	خوشش با پیش و زدن آتش

آن که روشن در دانه را	پیش کش آن شاه شکفته را
آن سه دریا دل جانانه را	آن شاه نسیم رخ بی مثل را
مهر دهر سینه بی کینه را	بمع دهر حروبه و بسیده را
عقل دهر کله دیوانه را	و این هر خا بر از گل کند
آنجب نباشد دل نزارانه را	در حشر و فعل دور دونه و دهر
عربیه بسپرده خانه را	فعل چه باشد تو که نکرستی

کنتی

دست تری دشته شدنش
 چون که بگره دانه دپسند را
 پنجم دست در پراگنده بنه
 و نه مکر گویم داف نه را
 با هر شتر که باید شنید
 قصه شیرین خوب زیاده
 بگفت آن روی دل ماه را
 نکتد آن دلف و دوشیاده
 قصه پنجم که یار دانه را
 ساحر ساحر کشفت نه را
 چند و پنجمش که چه خواهد شد
 تا به او پسند و پشانه را
 رازگوی تجبسی سازش

یا کئی آن خواجه علیا نه را

نام شتر بر کی چه باشد کرد و
 نام یکش چه باشد او خوشش و
 مارچه قصه و قصه ماور به است
 چون که دو کمان شدیم به از قضا
 ما شیر او خیریم و به در پیش بریم
 کر شرق و غرب تا روز و از جانب قضا
 طفل خرد دست قدم در زو بهیم
 ای جان غلام و بند آن شاه خوش قضا
 اینجا که شهر کمان به ابراج می کنند
 اینجا است خانی دانی که بخود خدایا

کوی که در ره آید هم شب هم در
 همچون حریر نرم شمع کسکند و راه
 ماسایه و در در پی آن مودت باشد
 دل را رختی کند ای کس که در دست
 ما بچو آب در کل جهان رویش
 به دست و پا است خاک مگر که در
 پستان آب بچکد آن لاله دایه بود
 ما از شهر روح چنین خدیه ها کشند
 باز از جهان روح در دل ای کس
 پادشاه تو کف در مار انداختی
 ای خواجه این دلت توره آواز
 کای تا صفت غنای من است
 چون از شوق تو در آن راه دیشوا
 ای دوست آن بوی و همزه لعل
 زیرا که دل شیک بود و خنج با
 ای دوست آن بوی
 زین سرود و تلقی و دلی و در آن
 فصل نبات را طلب دایه جای
 در مد بر از نزل تا به ام قفا
 پنهان و آتش کار که بار بار
 ما پتو ما خوشیم اگر خوشی ز ما
 بایر که حفت کردی آفت که در
 خانه شش کن که است ایشان می آید
 تا به تبت صفایف است

خاک
 ای کس که در دست
 و پا است

مدح و خفا

سحر زنی ز خاکی سید یار و یارانشه
 ای سرور از آن سینه شاد و زارانی
 کیرم که خادم خار به خار از پی کل سید
 نگرانی دست این همه خالی بر این نمانا
 آغاز عالم خلفه باین عالم نزله
 ترقع شمس آتش می طغرای دولت شمس
 از رفته قلعه باین اقبال در دیشانی
 عشق امر کل رفته تو دلم و باجم
 ای کجاست این سخن کایز علم من کدن
 بر اهل حسی شد سخن تفصیلا اجمالها
 بر اهل صورت شد سخن تفصیلا اجمالها

کوشه گفتند چه چه بود و در یار دور
 کز دوق شعر آخر شسته خرمی کینه بر جانها

کنایه ز دور و بیابان ، تله ای ندارد و دل جان

جهان در جهانش سرگشت

چهل و نوبتی بر دیو سری

ازو پرسس نادر پرسس اسرار ما

چه بگوید که بوی پیر پیر ما

چه بگوید که کی میخیزد چنان

چه گویم چه دهم که این دستان

چگونه نغمه دم که هر دم

چه گنجان و باران استایم

میان هر ای که بغم هر است

بیهفت آسمان کمان پرگار

چه جای هوایا که خوشش

ازین دایه بگذر از ما پرسس

صلح علی و دین نماید ترا

جمال شهنشاه سلطان ما

که ازین نقشه نقش آید ما

که غلطان در دیو میزند ما

کز دشت بزمی شسته پنهان ما

بهر بار از دوزخ عشتان ما

به وطن شسته سیدان ما

فرزنت از حد و اکتان ما

پریشان تر است این پریشان ما

میان هر ای که گشتان ما

که بر لوح آنت کیوان ما

از آن سری خوشش حلال ما

بگذر از دست پیران ما

که در نیم گشت دستان ما

صلح علی و دین نماید ترا

جمال شهنشاه سلطان ما

چهل و نوبتی

چهل و نوبتی که کوی پیر پیر ما
چهل و نوبتی که کوی پیر پیر ما

سالی از آن

چاقی ز شراب نمی بود از شرابی را
 در ده می ربانی دل ای کی بی را
 که گوی صحبت نماند و مجلس خوردان
 خراب نمی سازد مردم ای کی را
 از آب خراب تو گشت درایتی
 از دست تیر و دلائی زان کنج خرابی را
 کلان کند شفت این شره خاک را
 در بار کند صحبت ای چشم محالی را
 بغیر از شراب مایه بند تو خواب
 از شب چند بیدار مردم خوابی را
 چه کاس ملک باشد همان خدا
 باده ز ملک آید روان محالی را
 بنیاز کی باشد بهر شکی سنان را
 به بل کج او اند احوال محالی را
 است و خدا آمد و پیر اسطه مرقی
 است و کتاب آمد شاکر و کنای
 چون محرم می گشتی از واسطه کشتن
 برای شهاب از رخ فرمان نقابی را
 شکست که ز نو میدی گوید که نیایی اینی
 بنده اوست ز دانی گفت نیایی
 نمی بدید سپید تا توبه بطلن خوشی
 ویرانه آن چند ای دنیا خدر را بی

خادمش مکرر متغای تو شره و شر

کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

شب قدر است در وصل تو گردانند و نه	که در بر است در تو گردانند و نه
مگر تعظیم بیروانی که طالعها درویشند	که در میان خفیه ای که تو تویشند و نه
مگر توجع محوئی که در کس علم دارد و نه	و یا خفیه خفت که در پیشند و نه
عجب تو بیت مهری که طالعها نشاندند	عجب تو زنی که تو را زدنند و نه
و یا تو روح جوی که زینها جمله بیرونی	که در رویا که زین آمد و طالعها و نه
ولی زینت بر خونهاش از طالعها بجز	بر آمار لطیف تو خط کشند و نه
عجیب دینش چو نه که طالعها درویش	از او نشا و یعقوبانی در ام جاد و نه
چو زلف خود در پس سار و زلفه ای	کشند شان در بر دخت را زدن و نه

چو از غیرت گذر یابد صفات الکاه و نه

غش کنی ز شکر شده عیارهای و نه

چو مشت را تو ندانی پرسش از نه	پرس از رخ زرد و زخکی و نه
چنانکه آب محاکات کند ز زهره و نه	ز عقل در روح حکایت کند و نه
بپر خشتی بر در بر ای که نه	چو نقاب تیره ز عجب در که نه

بماند و نه

میان مد کس عاشق چنان بدید بود
 که در فلک ته بانی میان گو بهما
 خرد نه نور و جوان شود ز غلبه عشق
 اگر چه دلق باشد ز جمله مذ بهما
 بران ولی که ترا بجات عشق چشید
 گشت ده گشت برود از زلال شر بهما
 ز شامه با بکدر کشش طعنه
 ز عشق باز در جان ز طع مطلب بهما
 برادر عالم و ادب بانی عشق آورد
 ازان یکی توان با عشق کتب بهما
 زهی جهان از زنی نظم ناده ترب
 هزار شود در اعلی در در بهما
 بعد از آن لب کرم عشق کشند
 زون ترست جانش ز به نقبها

چو اندر آید و یارم چه خوش بود کردا
 چه کیر و دو کیر دم چه خوش بود کردا
 چو شیر خنده ز شکسته ایروغاش
 که ای خوب کفارم چه خوش بود کردا
 دران روز کسی کشتن عظیم محرم
 چو شکسته در حال کفر خوش بود کردا
 خوابت شدم در حال پویشی
 نه بدادم نه بکارم چه خوش بود کردا

چو اندر آید و یارم چه خوش بود کردا
 چو شیر خنده ز شکسته ایروغاش
 دران روز کسی کشتن عظیم محرم
 چو شکسته در حال کفر خوش بود کردا
 خوابت شدم در حال پویشی
 نه بدادم نه بکارم چه خوش بود کردا

گفت بچ خبیام چو بر شود دهم
سر صفت تمام چه خوش بود خدا

بروید از دلی ما کز دی دهنه دارا	گناست ساقی تا بایم زنده را
چو تو ایمر نیاید سپاه سردار را	چو تو درخت کم افتد بپاه دغان را
چو بر خستینه خواند فنون اعیار را	روان شوند ز ره سینه جبهه دارا
که عظم سازد از اجزای شک صدارا	گناست شیر شکاری و عسلای
که چشمهای روان داد و ست نهاد را	گناست بر حقانی گناست کار کرم
که چشم بند شود سحرهای پندار را	گناست آن شه نایت یک آن
سیان روزنه پستی و تنگی کید را	چنان چند و چشت که دزد رنجی
سیان بجز نبشی تو موج دریا را	ز چشم بند دیت ای وضع کار
چنانکه چشمش محرم زود افکار	ز اسپیدی زورق تان در کار
و چشم بند شود پرده تکی تان را	دو چشم بسته چو زلف نهان
همی پرده فتنه چشمت شمع دل مارا	چو بستر که خلدی تنال برده

بی عمار اصفی

جب دار اگر جان مجاب بمانست
 ریاضی کشش و بکند از نقش غنا را
 چه جرم کردی با تو ای چشم که بدست
 بزارد یا ترک کن و تو بر کن غنا را
 سرشت چشم بر سر را بچین جان را
 سرشت منی علی را بر اس این تقاضا
 فروش باشی که ماد صهای قی ثروت

که صد هزار عیادت می گوید را
 دی خواست بایر می بندم رسیده را
 دوازده شیش چایشی بکاشم کشیده را
 دوازده شیش چایشی بکاشم کشیده را
 برش زود پیش را حلقه زودش را
 برش زود پیش را حلقه زودش را
 گفت که ای برادر من بخت تو از کار
 من خودم از کرم بنده خود فریده را
 پس که چه داد میکند پس چه کشد و کشد
 یوسف را با میکند عاشقی گفت بدید را
 داشت مرا چون خود رفت ز من گمان
 برکتی نهاد دست خلت زر کشیده را
 هر که بود در پی طلب پیش بواجب
 صبر و سب در طرب جان ز خود رسیده را
 حاضر و بیک پیش اشک عظم بین
 در تن من کشیده پی غفلت کشیده را
 چایشی خون از خوشتر و باغی
 چونکه بخت لب کرد خنده خنده را
 وعده دهد بپار خود کل هر که از خود
 قبل از بر دست خود باز دل بریده را

هر خدا را بر او خوش ابل کشت را خوش

چونکه عصبیده بر سره کنه کی قعیده

تور احسان و جهان چکنم جان و جهان	تور کج روانی چکنم کسج روان را
غسی بایر شمر ابل غسی جفت کیم	چو زین دور خرام چکنم دور زمان را
ز بهر غلی رسیدم ز بهر باز بریدم	نه نهانم نه پدیدم چکنم خون مکان را
ز وصال تو خوارم سر محرمم از ام	چو ز امید و شکارم چکنم تیر کمان را
چو نهانم سر مستی چکنم بار کده را	چو در او کشتن شد چه کشتن بایشان را
چه خوشی سخن چکنم چو قیام بر کوشی	فک انجا که نشستی فک اندر خیز را
ز تو هر توره جهانی ز تو هر توره چو جان	چو ز تو یافت نشانی چکنم نام و نشان را
طلب کیم ز غایتی بیک بر عقاب	چو پسر باید در رفتن چکنم پای او را
بصلح آتیه توره مار از دی تو	هم در ختم سچیده تا تو چه در ختم سچیده را
ز شمع و به تابان زغم طهر چو جان	دشمن شد سبک الکابان به تامل را
شکر رخ و به سبک خشن و دلدار	شکر حور و صف را بیکر صید کدوان را

هم ازین غلب کفر کفر ای کائنات

و این دانی

چون نهی آتش رخ گل رنگ را از طرب در رخ آری سنگ را
 بار کید سر بر رخ کنی در خجیب از ندائی عاشقان و نگ را
 تها که دلش گم کند پیراه را تا که عاقل کم کند خرسنگ را
 تها که آتش از عکس تو که هر شر د تا که آتش و اید مر خجیب را
 من تو ایم ماه را بی حسن تو دین دوسه قد یک تلک را
 من نگویم آینه پیروی تو آسمان کهنه بزرگ را
 در هوای صبحم چون مرغ او سازده ای زهره باز آن خجیب را
 ای خیال حسن او ایسته ران

منظر خوب کعبه کنگ را
 بیا ای جان نو داده جهان را پیر از کار عقل کاروان را
 چه تبسم نامشیرانی خبرم بیابار در کر بر کن کمان را
 ز عشقت بدشت از بام نهاد نوست از بام باز آن زودمان را
 هر گویند بایش از چه دوست در آن سوی که تور و زودمان را
 در آن سو که بدشت بدشت رفت میسج باز آن دروان را

از آن سر که بهار آید زمین را چراغ نرد به سبج آسمان را
 ز آنکه صفای آلوده داشت بدین رخ بر داف سر و نیان را
 از آنکه ترابی بسته داشت نشان خود را دست پیچیده نشان را
 ز آن مردی که او بر فرشتگان همی پرسد و خسته این را و آن را

خمش کن که میخواید ز غیرت
 که در دریا در آرد همکن را

از بیک ریخت چرخه رخاک باز ماند هر ذره خاک مار آلود و در غلغلید
 سینه شکاف نشسته دل خشن بگشاید چون سینه صاف گشته از جام می نشاید
 آشکرها مشکفته در چشم سر هفت غیرت ترا کفنه می خورد و مال میاید
 ای جان چو در غم روی جان و دم بود چون مشت می تو دردی نمی نیکواید
 در بخت نبات بار در جوت حیات در دو خوشی کواد آرد و دیاید
 ای خشت با تو رستم از باد و گدازم از تو بلند و پستم وقت نمی نیکواید
 ما هست چگونه گویم چراغ و حق را بر دست اگر بوزنم آن نیست آید
 سرواخر آن را در ده هم کافی آید جز اصل اصل جان با اصل سر آید

فانیست این سخن

خودش بیدار گشتی در آلود خونی	کز حلیل و قی قی تن بر در آلود
کز بند جلد بازین باطل شدند و رفت	باطل کردند آن کو برقی گشت و رفت
آریات حق آنکه گرفت و رفت	هم روح شد عکسش هم روح گشت

این خنده ای خلقانی در شب ام روزه

خزنده که باشد در حال زرب اطلال

مار اسفندی قادی ما	آنجی دل ماکش و بی ما
آن نه که ز ماهیان بی شد	بغ بر رخ ماهیان و بی ما
چون در خم در دست جان بودم	مار اسفندی او بر او بی ما
ماییم همیشه متبیلی	ماییم همیشه شادی بی ما
در ماه همیشه بود بر ما	بخت و حرام و داد بی ما
ماییم ز خیر انفسه برشته	
از طاعت و از ان وادی ما	

چه مرد این عیانم ضعیف مارا	من ده جام مال و مالی صعب
نرمیم ز این همه مردم می بر خند	که چشم جلد جانهاست بخت
الکجه بر بستن باز کونه	بر پیشین این آجام بر ما

بخت

ترا در پوستین من می نمانم	همان جان منی در پوست جانبا
بدرم پرستین توهم بدران	چرا سازیم با جزو شک و پستی
یکجی جانیم در آجام مغسرون	شیرانی کرده در ده جام بار
یکجی طبع و یکجی رنگ و یکجی قضا	یکجی شکل و یکجی فعل و قول
بدین تقریر پادشاه روشن	درین حق حجت پادشاه پیدا

نکرم فی حشش کن چون توانی گفت
که تو بر توست خوشش میکنی تا شای

بدرم اعدا در اقصی حکم خوار مرا	باز توئی غارتوئی خواجگه پهلدار
روغ توئی روح توئی غارتوئی	سینه محروغ توئی بر در اسرار
روز توئی سر توئی دولت منصور	فرخ که طورتوئی خسته بقادر
تغذیه توئی بحر توئی لطف توئی	قد توئی زهر توئی پیش میازار
تجربه خورشید توئی خاتمه	روغن اسد توئی راه و راه
دانه توئی دانه توئی حاصل بر زهر	باد توئی جام توئی تشنه کنده
روز توئی رفته توئی حاصل بر زهر	کب توئی گزده توئی تشنه ای بار

بدرم توئی صانع

بدرم اعدا

ایدل اگر تو کم تنی راه دلم تو کم زنی
راه شدی تو عاشقی زین همه گفتارها

خواجه بیا خواجه بیا خواجه در کنار بیا	دفع مرده دفع مرده ای بد سپار بیا
عاشقی مجور گرفتلم بر شوز کفر	تشنه محزون از آلی تشنه خار بیا
کوشش توئی دیده توئی اندام کهنه	یوسف در دیده توئی بر سر بنابر بیا
ای ز نظر تشنه نهان ای چه حاجت بیا	بار و در رقص کنان سپرد و ستا بیا
ای علم عالم تو پیش تو به عقل کرد	گاه میا گاه مرد و خسته و پیکار بیا
روشنی روز توئی شادی نام نور کرد	ماه شب افزود توئی ابرش کرد بیا
ای دل آشفته کنی چند بود شور و خفا	بخته شد انکار خون خوره میفتار بیا
ای نفس نه بیا و کای بر کس بیا	مریم محسوس بیا محبت بیا بیا
ای مدافعت و آتش انکار کن	شادی عشاق جو کوری اخبار بیا
ایکه زین اجل بی خبری بی بسی	پیش طیب از لی خسته و اعجاب بیا
ای شب آشفته روانی نام کشته	ای خرد خفته رو دولت بیدار بیا

بس بر دای نامی جان خد بود طبل نهان
چند بود گفت و بیان بدم و گفتار بیا

۲
حالی جهان

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما شما
کریل عالم چه شود بر من چو آتش شود
ما رخ ز سبیل افروخته تا بر من بر افروخته
ای شیخ ما را فوطه ده ای آفتاب فوطه ده
ای بادو اندر دهم سر کی سود ای دیو کیست
وی رزستان را بر من برود ای ملک
ای رشک دشته را با تو پنهان چو کجاست
هر جا بروم تو بمانی ای هر دو چشم رشک
حالم چو که طردان با چو برسی طالعانی
یکباره اخته شود یکباره غنیمت شود
ای طالب دیدار که بگذری کنار
ای بنیان ای بنیان دریا چو آب
ای شمشیر تبر بر بیایستاید در میان
ما عاشقی دیدار تو فارغی از کار ما

نزدیک
۱۲

من از کجایم خوشدلی این جهان ز کجای
 شراب خانه در آورد از درون درخت
 اجل نفس شکسته مرغ را بیا ز دارد
 طبع دارد که سیر تر از آن باشد
 چرا لب عالم اصلی خویش دانی بوم
 چو غم از دم و غم بدستیم جان
 هزار سال گذشته عقل و دهم کمان
 فرسخ تنه بر پای من تا بمان بر پر
 کسی ترا تو کس را چه زنیگری
 چو آدمی یکی دانه شد بر دهن پشت
 پند از غره ز مابعدی آسمان آمد
 و داد و داد بدست شمشیر مثل شمشیر
 شراب جام چو درخت کمان در ده
 من از کجایم غم باران و ناله و ان ز کجای
 تو از کجایم و در زنجیر و مان ز کجای
 اجل کجا و پر مرغ جاد و ان ز کجای
 معافه حق و حق را حد و کران ز کجای
 دلی از کجایم و عاشق و خاکدان ز کجای
 من از کجایم غم پالان و کو زبان ز کجای
 تو از کجایم و فدا و است بر کمان ز کجای
 تو از کجایم و غم بام و زبان ز کجای
 تو از کجایم و بیای و بیای ز کجای
 بیان کشم و دماران ترا امان ز کجای
 تو تن زوی و مطلق که این نقیصان ز کجای
 که آسمان ز کجایست و آسمان ز کجای
 من از کجایم خوشدلی این جهان ز کجای

خوشش کن که غنچه بسی گلشن
که غنچه زجه بایست و دین جان

مشرقه بایان شده تا باو چسب بادا	گلشن به ایمان شده تا باو چسب بادا
ملکی که پریشان شده از شرمی شیشه	بذر از سیمان شده تا باو چسب بادا
یاری که دلم خستی در مرغ من لستی	هم خانه در بان شده تا باو چسب بادا
هم بادو معبد اخروی هم همیشه جدا کرد	هم محفلستان شده تا باو چسب بادا
زان طاعت خانه زان شعله خانه	هر گوشه پر امید ان شده تا باو چسب بادا
زان چشم غنچه زان شرمه بریش	عالم شکست ان شده تا باو چسب بادا
غم رفت و فرج آمد زشت و صبح آمد	خورشید در آستان شده تا باو چسب بادا
خاموشی که می گستم هر کسی او سم	آیدیش پریشان شده تا باو چسب بادا
در ریش فرمودن شده هم کاسه رها	هم کس خافان شده تا باو چسب بادا
ای بادو تو از من زان من لب شیرین	بانای در آستان شده تا باو چسب بادا
از دولت مکرمانی از دست بخوان	آن طلقه بستان شده تا باو چسب بادا
فرمودن بر این سختی با انهمه برکتی	تک بر می سران شده تا باو چسب بادا

کلان ز بهر بزم ان شده تا باو چسب بادا
ای طوطی محرابی در مرغ من لستی

و ان از ان

ای که در میان
شماست و در میان
ماست و در میان
ماست و در میان

و این کرب بدین رشتی با چهل شش
از اسم شیطانی شده نفس تو را باقی
نهمش به طغیانه شد و هر شش
شمش حق تبریزی از لب که در این سر
تبریز خراسان شده تا با و چنین با و

ای از درای پروغاب تو تابان
ای چشم جان را تو تا آخر کی نتوان
تا سیر کرد و شرارتا نهاده کرد و در
ای نقاب جان و دل ناپدید بیاختل
شد خارا مگر از آن طغیانه
ای صورت غم آید خوش و خوش
در دروغ و غم جان از آن ناپدید
که هر کس خیره را نهاده بداند نهاده را
که در باد و خیزد و تار و پودر کرد و

ما را چو تابان بدین کرم تابان
تا آب و دست برده و کفن آتش آن
اکثر که خود را تا نجات کرد و زان
آفرین این تاب و کل حق است کرد
تا صد هزار افسه در با افکنده و صیقل
تا دره بر جای سوی احد جان را از این خراسان
روزی در تب بدو ایستاد و از آن
سلطان کنی بی پادشاهش سلطنت
کو گشتی و هر شش از آن که تا خوشتر و بدتر

برن دل شود معانی شود کشتن شکر
نمره بر آرد چاشنی از بدین دهرانی
آید ز جان پاک دهن تا خود نماید بگل
ریحان بر یحان گل از غنی عارفتان

تا شب ای عارف شیرین تقا
آن مای آن ماسته آن ما
تا شب امروز مارا شربت
الصلواتی پاک زان الصلوات
در غرام ای جان جان با در صانع
مد تقای مد تقای مد تقا
در میان شکران گلزار گن
مرجا ای کان شکر مرجا
عمر را بخور تا آید و سر
بسیار عجب عجب عجب
باور غایب غایب غایب
ای زمره نقش از نقاشی خود
از گنج ای از گنج ای از گنج
با که میباشی و همراه تو گیت
کی جد ای کی جد ای کی جد
با بهر چکان و با عیش
با خدای با خدای با خدای
خود من در فکده در ملک
آتش ای آتش ای آتش
ریش و ریش و ریش

دل ناله می

قلبهای قلبهای قلبها	دل شکسته این خرابی جان من
شبهای منتها منتها	اخرای جان اول مرتبه را
بی نژادی سپهر ای سپهر	بر سغان در چاه زندان تو نیک
کیسای کیسای کیسای	چادر او بن قعر قیصر کرده
لایبای لایبای لایبای	یک دلی کی نالفت که صحر
کرده ای کرده ای کرده ای	نخستگاه تن خیزی که کون

نیک را بر بند ای جان کریمه تو
خوش ستای خوش ستای خوش ستای

زهی صد زهی بر تبارک تو عالم	زهی مان زهی مان که شکفت زاده
زهی دولت منصور زهی منت	زهی خیر و زهی نور زهی شکر و دعا
زهی قالی زهی حالی بر اعدا	زهی ملک زهی مالی زهی پر زنی
چه زده انون و چه ثوری و چه مخور و چه	چو جان سلسله را بر دانه محرومی
چه سلطان و چه جاقان و چه والی و چه	چه عالمهای آلهی زلبس که رابر
تو بن کردن آن را که طوید که ملد	چه پیشش حان را که پس اندر

که چه بر اسطر جبار بر در جهان را
 چه نایک آنچه قمارش چه پند و چه پند
 که ز غلغله نورش و اگر که آنسی
 که چو آن حال پستی تو بر جل جلاله
 که ز غلغله نباشد نه لایک نباشد
 دل غناک نباشد چکنی گفت عجب
 فروغش نه خوش نه خوش فروغش
 روی باوه مد پشش کی نظر میا له
 تر ز زبانی و تقار و نظری و عصار
 غش با غش غش با غش غش با غش
 غش با غش غش با غش غش با غش
 که غش با غش غش با غش غش با غش

گیت که بنایم راه خرابات را
 تا به هم نزد او حاصل طاعت را
 لذت مافی همی ازوق خرابات
 جاشنی از دل ببرد تقوی و طاعت
 کاشش دهنی بهشت عاریم هم
 تا به دردی وجه خرابات را
 تقوی و دین را ببری و دست بجا
 تقوی چه رسیم را دین که عادات
 به کاشش چه خضر الکی دشتی تا نرون
 خاک سکان درت تحفه بخشیم زنت

تا به هم زیر خاک بهر عیالات را
 از خرق شمش وین افتاده ام درنگنا
 از هیچ دند کار و در و چشم بدوا

بگو در حق

کرچه در دشتی او خود راست جانست
مغفل توده شده و دشت آمد و خلعه زد
گفت تو چون در آیم خانه ما راست
گفتش تو هم نگر با اندرون نه در در
عاقبت نمی کن تا عاقبت نمی شوی
تا به بنیام نیست چون از عدم هر روز
جدید طغ و جمله دشتی و جمله قدرت می
آن عدم نامی که هستی هم دارد از اند
اند ران موج اندر آئی و چون بسید ازنی
از میان شمع بیجا بر فروزد و شمع کوز
مرز اجائی بود و چون موج در باد و قفا
یک آذر است در صفای شیشه است
در جهان محو ماستی است مطلق کار

خون جام گزیرد او بود و خون بهنا
من کجاست نیست بر در باز کن در اندرا
من بودم هر دو عالم را از انشائی
تا کند پاکت نیستی است کرده را
همو شیری بیاشی در شجاعت لایقا
روح مطلق کار کار شهر اهل
کشته درستی شهید و عدم او و قفا
کز نیست کز کرد ان شده است
تو کوی صوفییم صوفی تو کوی صفا
تو شمع اندر است و خبر او یا
در باید جانب را اندر او است
بپوداده ماچ هستی را بی شودنا
در جرم محو ماستی است مطلق کار

ویدنای کور خود در تو نیارد بگوید تا که بچند دیده اش از شعله آن بربا
 ناکهان کردی بخس در انوری موقفا که ترا می نمود زان طسیرتی ماورا
 شعلهای نور پشی در میان کرد ما کو کرد و نور تو از پر تو آن شعلها
 زو فرود آواز تخت و سجده کنی زانکه از شمع شمشین شمع بار مصفا
 در نمی مندر شود از چپین زوگر تا تو پینی داغ فروغی در این بقع
 تا نیاید سجده بر خاک برتر مصفا کم نکرد از چپینش داغ نورین خدا
 عقل در باید ترا باقی با جان مصفا مع خلوت شناسد با ملک
 جبریت خواب پذیرا می یابیم چرخ شاید جای تو باشد ز با مشتها
 در روسی بار با چون گشت در درواجا که خدا در شمشین دین آید نور اعدا
 غیرت غنی اعدا شمشین زنده زوگر که سر مرئی از چپینش سچا بقید با
 از درای اعدا بر اران بر دیش نمره در جان افتاده مرعاشه جا
 سجده تبریز را چم داشته سر غاشبه شمشین دین برداشته جا
 بهار آمد بهار آمد قدم مترا از ان بیجا سر خانی پام لاله مترا



زبان سرس سالی که استیلا گفت
 شبید از سر و زور کس قیام است را
 ز اول باغ در مجلس شاد آورده اند گل
 چو دیدند که کوهی که جام آورده را
 مقام دهم خورنده نام زدند کم کردند
 چو آمد ماه ساقی چه نام آوردستان را
 در او گلشن باقی بر بر بام جان ساقی
 ز بهان خانه عیسی بام آورده را
 درون مجر دل با چند دود میزدند
 که سحرهای فرافانی او ز کام آورده را
 چو خوابان جمله سرشید در بوم باغ
 که ساقی هر چه در یابد تمام آورده را
 که خان مار با جادو و دود و مار را می آورد
 بهین که هر دو دست با هم آورده را
 ماه درست برین چو بخت غریب
 تانست هر چه چشمتین در وطن خراب
 جمله به چکیده خون از سرش غش او
 جگر گشت به بوند جگر کباب
 شکر مارانه راست که مارا گفت
 غره شدی بدوق خود شری ای
 روترشی چرا که صاف شد ز آب
 ازلی امتحان بخور یک قدح از شراب
 تا چه شود عاشقان روز وصال جدا
 حوکه دهم شد جهان لذت نقاب
 از تبر شمس دین روی خود عاشقان
 ای که چه از سرش برده و نقاب

بهار آورد

نغمه مشت بدان آورد و بخت را
 اهلش در پیاج باغ عیاشی ز غزل
 در دل عاشقی کی یابی غم در دهان
 عشق معرجه است و سوی بام سلطان
 زندگی ز ادب و خیرین دارد و جوهر
 کرده علم حال فوق تعالی بودی
 نکته ای تا نگذری دلش کوه و دریا
 چه جوهر زین کز بدست نهر است
 ای که بر جان نهر احوال شدی
 عاشقی آشفته زان کوه که اندر غل

که یک جمل نسیم صبح را
 ناکش در پای مشرق اهلش در پیاج
 پیشش گنجی قدر کی باشد ای صبح را
 از رخ عاشقی بروزان قصه را
 زان می بینی در اندر آن دو صبح
 بنده را عیان بی را و آه شمع را
 بنده وی ترکی ما نوز گلستان را
 آنکه بقیس میکند شمع هر جلد را
 بر خیز خزان چه سحر کاسه صبح را
 عشق دایم میکند این غارت را

سبس کن ای ابله مشت زان میزند

پیش عیال چه حاصل باشد دم دراج را
 ای زش که پیش باغ و پیشش را
 پیشش کن باغ و پیشش باغ و پیشش را
 بدانی حد پاره کن باغ و پیشش را

هم از دم صبح

هم آوم بدم توئی هم چو مریم توئی	هم صاحب مریم توئی چندی بده درویش را
جنگ دجانیل کن توئی و بمانی	سلطان سلطانان کن چندی بده درویش را
ای تن پرست بولون تن را بمانی	شکر تن بکرم چندی بده درویش را
اروز ای شیخ آن علم بر روز تو بدل کن	برقی جان افت آن کم چندی بده درویش را
نوحیب مادر اکیستی تو بار ماستی	خود را بگو تو هستی چندی بده درویش را

جان را بچکن در عدم این افت نه در دم
 تو محشم او محشم چندی بده درویش را

داد و گفت ای بادشاه چندی بده درویش را	ملک چه بود آخر که بد خفت هر دو را
حق گفتش ای بادشاه کنی هم من چندان	بستم که تا بد شد و ایچ امان عطا
آینه کردم جان رویش دل خویش جان	پشتش شود بهتر ز تو تو دانی روز یا
چون کاه بخت کل زد آیت کائنات	چون که جدا کردی ز کل آینه کرد و جفا
خبره کردی مرا در دم بگوشد دست	خواهی که دل روشن شود و نکال از پرده
جایکه پرده شد رفتی گوید در سلطان	زلف که رفتی که ای آینه کنای
شهر تا به پاینده من از کجا زر شود	این کجا می آید که دست من را کجا

چو بر برق مقدر که در شب هواج
 اگر ملول کند لایکان یکدل شرم
 چو اندکی بخودم بدین تو بانی را

بیافت تیره تابش و لودادنا
 مسافران جهان را دو دو تا سرتا
 ز غمی خویش گذر کنی و تو فضل خدا

کز غمپس شبی الهام دعا
 که مژگان شب تو بخورند غیب
 اشب و ایستاده کن در من
 جلد که جلد تان در شبست
 مرسی حسرتی شبست و ایستاده
 نف شبش زده ساد را
 می که شب احوال و ایستاده
 روزی که شب زده هر غمی
 خلق بختند ولی عانتان

در تو شب یزد کج غیب
 چشم ترا باز کن در تو
 تا که به شبی ز دعوت عطا
 نشود آن کس که بچسبند خدا
 سوز در غمی که بختش بیا
 وید در غمی هر غمی منبیا
 برود مرا قیاس بزی ساه
 چشم بدی تا که نه بپند ترا
 جلد شب قصه کنان با خدا

الهم

گفت به او خدا ای کریم

چون بهشت خفته بودی در رخ

ز آنکه بودی خفتی طلب

تشنه تشنه که او اندک

چون که تشنه بودی آب

جله شب بر سر زلفی عجب

در نه پس زلف تو خجسته

حفت ترا در زلفی تمام

سحر افق تو در زلفی تمام

ب را تو هر روز بهر وقت می آید

تا از لب تو لبی لب غریب آید

آن لب که بود کون غری و بس که آید

میدانم حدت باشد و خفته قدی

همگند دوی سر دلی ما

خوب که آید در زلفی را

تا خد دل کوید با دل ربا

تشنه که آید در زلفی را

باب چرا که بسری عجب

خیر و خیر شدی در زلفی

چو کلمه شود جان تو در زلفی

سج هر روز بهر وقت می آید

ست شدم در زلفی تمام

تا از لب تو لبی لب غریب آید

آن لب که بود کون غری و بس که آید

میدانم حدت باشد و خفته قدی

ک با بهر آن لب شکر لبی بسما

در زلفی پر حدت و کجا تا آن

الله الله

رست از حدی و شر و کجاستی افرا	آنکه که خاشاک شد و دل ز مایه
رو از حدی و کجاستی تا بک دشت	تا تو حدی و کجاستی تا بک دشت
کو دست بکشد از هر کجاستی	نزد آن دست بکشد از هر کجاستی
در او بی کرم و ادوار و پیر	از نیک و زنی میس کف و لب
چه گوهر و دروغ نمی باشد چو دریا	خواهی که ز صده بپوشم کزین
همی صده تنی و دل که در تبت میا	پیش چشم خود که این چشم غمرا
کز آتش ج ج هست کن کام نفا	مک سبز خوش شکار خانه کرد
کو صوفی چالاک که آید صوفی حلوا	کو دست و لب پال که بکشد و صغ

بنای کزین حرف لغو و بختانی
باین قسم القوه و الکاسس علیها

جو صافی شد و روحانی بیالاد	دل و جان را درین خوب بیالاد
لب خود را بر دروی باب	اگر خواهی که ز آب صاف خوشی
که جان با زب بپوشا	ازین سیلاب دروی ناک
چو بود عقل کل چو بپوشا	نیز ز عقل خبر و بی عقل

خمر ز دست و فتنه ز شکر
چو باز در کمان بر انداخته کلاه
چو کست و چه گرفتار است ای می
کسی خود را برین گزین محال
چو شد نافر زار گزین چنین کر
علی سازش نذر گزین محال
اگر خواهی که این در باز گردد
سوی آن در دران و پس بدو
کلاه نغمت و نواج سلیمان
بهر کل کی رسد کلاه عایشا
خمش کردم نمی توانه و شمر
که این ساعت نمی کنی و دور
جواب انقل گفت شاعر

نمای شاه نمی هم از محال

روز و شب هر روز و وقت آن تب
یکی خرد و دوم هفت و ششم
تو روز و وقت و پردای می که پیش
یکی محال و دوم صورت سیم
محال و صورت و پیش بود محال
یکی بلدی و دوم نسته و سیم
بلدی و نسته و نغمه این و وقت
یکی در ام و دوم چو و سیم
در ام چو و هر هفت و نسته و ام
غریب و عاشقی در و چنان شد که
یکی چو و نسته و دوم و سیم

چو بشنود ای صد زارنگ با نمود
 یکی خزان و در دهان و سیم سودا
 خزان زانکه سودای ای ز رخت کلاه
 یکی لطیف و دو چایک سیم زبا
 لطیف و چایک و پیاکی این تب
 یکی میان و دوم چهره و سیم باله
 میان و چهره و باله ای دوست در عالم
 میان و شقی و پیر است شمش برتری
 یکی خاوه و دوم دوست و سیم غیا
 در بر شیشه کنی آن خیان و آثار
 بریز بر سر ساقی شراب مبار
 روده اند مکرده بر او خسر و را
 قای لعل پر شید چهره ما را
 ز عکس شان عکس بزرگ لعل شده
 کشاده چون دل شاق پر رخسار
 در تو زنده نفس طرب بیک جود
 نهاده بر صغیف و مانده بر جبار
 شکر و شش جنبی بیت بچکس و یا
 شکر شناسی کند طوطی شکر خارا
 از خرمیه قارون با نرسد و زنده
 ز می شراب که شغفتن دست بخت
 ز می که که زودست هیچ در بار
 ز خوشی چندی میکنی ز سیم بار
 تو مانده و شراب و بهر خاک شده

زهی لطیف و ظریف در زهی کرم و کرم
 چو نسبتی با مد طریق و الدار
 صغیر نیند چه عاشقان طالب را
 روانی شود بدید آن بی تافتا را
 بیاستانی باقی که جان جان مائی
 بر نیز بر سر مردان تراب اعدا
 دلی که نیند بکیر و ز صبح دلداره
 بر دو کار و دو آن می شراب کیرا

دست زهره در رخ اگر رسد خاموشی
 را نماند یکی جوده حشمت صغیرا

در میان عاشقان عاقل میا
 خاصه اندر شمنی آن عظیم قبا
 دور باد احاطدن از عاشقان
 دور باد الی کل خود از جا
 که در اید عاشقی که در نیست
 دور آید عاشقی صدمه جا
 مجلس ایشا در عقل سخت کیر
 مرفه اندر عاشقی نبود روا
 در کعبه در ابایی شمنی مرغ
 کی بود عجبی چکند ز زالی
 تنگ آمد عشق را از نور عقل
 به بود پرما در ایام شتا
 خانه باز عاشقا تو زود تر
 به جوی عاشقی تا شد بسا
 جان بکیر و شمشیر نری دست
 دست بر دل نه بر روی و خالیا

چو کیم میانی

بانه پیربختی آن باورده اند
 سرب قدح را کن زینکه نه پنهانی
 بی تو نمی گذارد آن جام پر بار
 این زلف بخت را آنچه بایست
 جان کنی را کنی آن حسن بی سدا
 این زلف بخت را آنچه بایست
 از بر یکدیگر نه فداوت و فدا
 ویر سید مرشد از لطف رفته
 غمزه ای تو زشته در ملک فضا
 در روزت ای کوفه ای از طبع
 من و صدم دیده او از مصطفی را
 چون بسته شد زلفش در حال
 شد عجز که گاهی از عشق کمر بار

در شمش وین چون به تر زشت آید
 شبنم دعا تو که که این کنی آن دعا را
 عقل در بیدار باشی و با جان صفا
 جبر بخت غروب بیند یا بکیم
 عشقش شاید جایتی باشد ز ما منتها
 در میان پرده دل عشق را کز لولا
 عشقش گویدش چه حد است و پروا
 عشقش شاید جایتی باشد ز ما منتها
 عشقش گویدش چه حد است و پروا

عقل باز آمدی بد و باجری انجا زرد
 عشق دیده زان سوی باز بد و باجری
 ای با سفر پنهانی ز کجا و جانی
 ترک خیزد با کفایت بر پشت و بر دما
 عاشقان در کشتن در دوزخند
 عاقلان مسیری را در دوزخند
 عقل گوید پند کاندازد و خاریست
 عشق گوید عقل را کاندازد و خاریست
 این عشق کنی حارستی از پای و در کجا
 تابه بنی در دوزخ و خوشی کنی از دما
 ماه می رخا و خشی کرد کوبید
 دانه دل خدشی آورده در دوزخ
 در غم زلف تو کاندوشی که دانا
 بهر کمره کردن پاکانت آینه زار
 شمشیر تری تو کاندوشی اندر هیچ
 چون بر لبه نقاب در خوشی

بوز اینم سودا حسرت را
 در استیم هر دم مع خلد را
 مریغ و زلف اشکالیستیم
 که بگشاید شغف بن کون را
 چو خواهد کرد شمع از الی
 فلک را این دوزخ نکون را
 زوزیم دست دزدقم را
 که دوزخ بدست عقل مهره را
 شراب صاف سلطان ابرو را
 بوز اینم عقل دوزخ را
 بوز اینم

چو کرد دست خیزد بر پای برانم که از خند بر تو در روی خورش را
 چینی و اما اگر از عشق جان داد کنون دوقت شود علم درون را
 درون خانه دل در پی بند سترق آسمان بی سترق را
 که سرگردان دوری سرست دانه سکن بودی زمان پسترن را
 یکی لحظه سرسره ای برادر چه باشد از برای آذون را
 یکی دم رام کن از هر سعادتی چنین شک ریختن است خرد را
 چه جویی دوق این آب سیه را
 چه جویی نسبه این نام درون را

از برای صلح مجنون را باز خوان ای حکیم انش را
 از برای حلج پیغمبری درج کن در سینه اقبول را
 چون داری خلص چون نامه بسپی حال چون را
 زانکه نقل از برای مادر سجده آرد حسره ای بر درون را
 توت عشق را ز کجونی پرکس تا که در سر جاست محزون را
 ای عسب از هر دگر بی ازک صد مسنه از آن لایق ازک را

کرم ز چشم گفته چشم
روح بخشش این چنین

شش خبر ز سوسیه

در زان بدار مارون را

ای کشته ز تو خدای پستان بکل

ای چرخ ترا بنده دی خلقی تو زنده

در پای جمال تو چون بروج نند نام

اندک که زند خونی دشم و جان کوی

هرگز روی تو در کشتی تو حل رود

بارب بول تا زش تو صدمه در ازین ده

فروش ده و عارش ده تا فخر و دلا

سر بر میان دوست صوفی امرا را

می که زخم قیامت راز زنی مطلق

تب چو خاکی بده با دور نشسته

عشق چو چادر کشان در پی این بر نشان

سلطه این در زنی لطف خد زنی

اولی

باز در کتب

خون تو بهم کنی خنوبت را	حرف هر گوشت کنی با ده جان شکر
ترک کن ایامی پرست نماه خارا	بست شود نیک از می جام است
ایام شده تو در حق آن رخسار را	دل چو خداوندی تو خفت این

آن یوسف خدی را آن خوشی تو دعا	همی خواهد نمی نمی این روز قیامت
این شعله نور این جامه و صفت	ایا شیخ نمی بیا گوهر سنجی را
این رفته در دست لایق بستان را	ایا میر نی بیا این ملک جان را
در کش قدی بای کج از بدست را	ای خوشی دل خوشی دانه نانی
از او جدی تو بریده صفت را	ایا ماه که در گردش بکر نشی
چون عید وصال آمد بگذرد را	چون آب روان دوری بگذرد را
وزن از گشتی باقی حسن صفت را	که نازنی خامی وزن از گشتی را
در روز عیدیت را که از انابت را	خاکشش که خاکشش بهتر فصل را

شکلی

شمن افق تیره نری ای مشرق تو خاها
 از تابش تو تیره این شمشیر حراست را
 ز شرق سر ز دل من همیشه بخند
 که در که در سرشش نغایب صلا

افسوس

بانی

دیدت

دست بچو بس زوان بهر ورید
 شهید گشته بظهور جان گشته شهید
 شهید گشته و در دامن دل
 خوش باش ز روی منیر طالع
 رخسار ساقی باقی چه عروزه تو دلد
 مگر ز زهر شبنم می دلد تو صبح
 بلور دست بدلت ز جوشن دلد
 پیاله بر کف زلف ز خلق پاکش
 ای پیاله که در چشم سرمی ناید

مان ای طربستان سروانی در گی
 ای یوسف صوفی نقیب و کعبه
 از چشم بهر لب صوفی انگشت
 اسباب خست ز دست هر چه
 جانی باز از دشتی تر خوشی را

شهید گشته و دود در دهان
 امید ز نظر چشم ز غم و بکشد
 رسیده از تک اندان
 که نفس نالی کوی بگریه افتد
 که غم غم غم بر آری از عروزه
 که زخم خالص نهادم صدفی شمع
 چه میگذری باخته گریه
 میان خلقت و خلقت
 ز دست ساقی باقی تو هم خوشی

یا عباسی ای سپیدک
 امیر خدیوایی جوی و این صفت
 تجری و صوفی با او مدح و تعریف
 فنا از صفت قاطع لاف
 از لب و کفایت انصاف و انان

بانی

بکرانه بنیاد جهان مظلوم زنی عاشقانه

تولدت کمانی که در قتل برآید

اگر دلی ماقومی سکارا

غیر تو کون دستک خارا

در عاشق من به کار بست

ما سیر تو نذرده ایم با را

که غیر تو ماه باشد ای جان

بغیر تو شکست ما را

ای خل صرب او کویک

باقی همه شایه ان شمارا

بر نقش فلجیه عشق بازو

آن کس که بدید کویا را

که شکست صبر را بود

کین دشت دست انبارا

زهی عشق زنی من که ما است خدایا

چه نفرت و چه عزت و چه زاریا

چه کریم چه کریم ازین عشق و خوشبید

چه پنهان و چه پنهان چه پرست و چه پند

زهی ماه ماه زهی ماه زهی ماه و دوسرا

که جان را در جهان را بیا است خدایا

زهی شمر زنی شمر که انگشت بعام

چکار است و چکار است که انجا است

زور نکت و نکت شهنشاه ازان

زهی که دوزی کرد که بر ناست خدایا

قدیم قنارم بر آن سانه خیسر

چه نفرت و چه زنجیر که بر پاست خدایا

چون نقش است به نقش است درین تالیا
 زنی کوه زنی کوه یکی در در کوه
 ندانم ندانم که عشاق چه خوردست
 نوشید خوشید که تا هاشمی کردید
 غریب غریب از دلبسته غریبا
 دیگر بار دیگر بار چه سرور است غریبا
 چه باوه چه باکوز چه صلوات غریبا
 که انظار زنت چه است غریبا

بردم خدای خدای خدا
 بگفتی طلب کن طلب کن طلب
 تو بودی تو بودی تو بودی
 چه دیدی دیدم کنی آشتی
 بهانم که ز غیب بی یار
 روان کن روان کن آشتی
 بزودی بروی کنی تو خدایم
 نیت ستم ستم از ستم کنی
 بدردم بدردم بدردم بدرد
 ندانم بیانی بیانی کنی
 معری معری معری معری کنی
 بدوری بدوری بدوری بدوری کنی
 بعدی بعدی بعدی بعدی کنی
 کنم کنم کنم کنم کنم کنی
 کوفت کوفت کوفت کوفت کنی
 زنا زنا زنا زنا زنا کنی
 نیت ستم ستم نیت ستم کنی
 بدردم بدردم بدردم بدرد کنی

نور

برینست برینست کی کی کی
 نشین بر دل جانان کجاست
 بگوئی خدام خدام خدا

خداست خدایم در چشم
 در لاله جانان در چشم
 بخشم خشم خشم خشم

که در پاید دل خود کاردار
 که تا شربت دهد چهار مار
 که تا دلی دهد باز کاردار
 نه دشمن بشنود امر داردار
 که دشمن می پرسد کاردار
 سوزان جان دشمن دوزار
 بیا و بشکفتان دوزاردار

خبر کن ای پستاره یاردار
 خبر کن ای طیب عاشقان دار
 بگو شکر دشمن شکن را
 اگر در سه کردانی دل خود
 پس اندر عشق دشمن کاردار
 اگر چه دشمن با جان دوزار
 اگر چه در شربت تابش

بیا ای دشمن تیر بری به بهر
 در لاله رخ نوزده دیداردار

در بر انداخت زبانه از دریا
 سوزان زهر چهره وین شکر

که ز خودی سوی این کمر بیا
 بوی از چادر زدن چادر

گفتند الله أكبر سمیت
 چون ای اعرسکای ناممخیز
 ندیده چو کسی خود ز رنار
 چون آب بلبش ملایم
 چون ز شش این جهان
 نیست مادر جهان خاک
 نیست مادر این همه بوی
 نیست مادر قامت یکدگر
 نفس مادر نیست کجاست
 شرق و غرب بود کمال
 این کسی باشد که من خاکم
 دانه مادر این جهان
 در زینت کمال زلف

بیت از کتب
 بیت از کتب
 بیت از کتب
 بیت از کتب

که قوت این آفتاب
 که تو شیرین چون می
 که باشد ز روضه سینه
 که چون خار و در مر
 که سحر زلال و دل
 نیست جانی مادر دن
 نیست مادر اوشت کم
 هست مادر اقیانوس
 جسم مایع هست کجا
 زیر پای مات ارض
 ناکه این آفتاب ز
 هست بودن هر دی
 که از رخ و رخسار

بیت از کتب

بی بهار دینی دل بر زینت و نش
گلشن زلفش همیشه باز
زنگینی از تنگینی از دگر گاه
باز مایه ای غار جان نش
چو ماهی از دلا مشرق جان
بوسه های می کن را اندر تن
ای دلد پس کنی دگر گاه و کند
در جبال ماکمال مصطفی

تو جان و جهانی کریم را
چه جان و جهان از گنج تا کی
که جان خود چه باشد و شمعان
جهانی خود چه باشد بر ادب
نه بر پشت کاویت چه جان
که در دهنش از تو دلا و چرا
در لای کاروانی که کل زنی
یک کاو عداوت و نور مشما
در بار فضل ترسی و نه است
که آن شکند ز غیر محض آسمان
تو در نه جان کنی و نه جان بر شتم
زنی محض نه بدو می بهیما
ترا عالم خود مشرق بر اند
زنی کیمیا و زنی کیمیا

در خوشن خنده لای شمع را
وجودی گشتی خوشت عدم را
سیاهی اندیشد کفتم
نمودت ای صاحب علم را

محسن خود تو تادیار کفایت
کرم رایت زان کنی در غایت
تو کارم زان بر سستی و زار کنی
و زان طالب سستی مشقی
نه آن سر به پیشش تیر بر
نه آن سر به پیشش تیر بر

چون خانه روی از رخ نه ما
بدرستم زان تا کوسه
زیر او رسد جان نه ما
بدرستم زان تا کوسه
بهر چه تیر او به بینا
نورش بود که عشق و دوست
با طرز لیش تا کوسه
که تو بجهت نه کوسه

خود دوزخ ده اندوه ششم را
که حسن تو زده در جان کرم را
تو عین کنی ز چو کرم را
تو کم اندیش در دلیش دگر را
که ایاست همه آن ضم را

با آتش و بار نه ما
در خوش و زنا نه ما
مرد و طفل و سب نه ما
چون در دست دوست نه ما
و باست یقین نه ما
ز نهار مکر نه ما
ای محرم و ملی نه ما
والله که تو فی سب نه ما

دفعه بیست و نهم

بخت بد بخت بد ای که در بخت	بخت بد بخت بد ای که در بخت
آن روز که بخت آن روز قیامت	آن روز که بخت آن روز قیامت
چون قیامت خواند تا بر پیشانی	چون قیامت خواند تا بر پیشانی
جان زنده است هر دم سلطان مسلم	جان زنده است هر دم سلطان مسلم
در چیت خاک کردی از دواج پاک	در چیت خاک کردی از دواج پاک
عشق تو چون در آید نه مرد شیش	عشق تو چون در آید نه مرد شیش
وای عقل ما بشنید ای عقل بزرگ	وای عقل ما بشنید ای عقل بزرگ
سایه پست خرد صاحب جان کشت	سایه پست خرد صاحب جان کشت
نگر عهد شقایق این کی ملک	نگر عهد شقایق این کی ملک
در کش رسید کمانی از کشت رسد کمان	در کش رسید کمانی از کشت رسد کمان
تا بید این دو دیده صبح خدا دیده	تا بید این دو دیده صبح خدا دیده
عشق و طلب چه باشد آینه تمکلی	عشق و طلب چه باشد آینه تمکلی
کو بیل چنان تا گفتی ستمها	کو بیل چنان تا گفتی ستمها

بخت بد بخت بد ای که در بخت
 آن روز که بخت آن روز قیامت
 چون قیامت خواند تا بر پیشانی
 جان زنده است هر دم سلطان مسلم
 در چیت خاک کردی از دواج پاک
 عشق تو چون در آید نه مرد شیش
 وای عقل ما بشنید ای عقل بزرگ
 سایه پست خرد صاحب جان کشت
 نگر عهد شقایق این کی ملک
 در کش رسید کمانی از کشت رسد کمان
 تا بید این دو دیده صبح خدا دیده
 عشق و طلب چه باشد آینه تمکلی
 کو بیل چنان تا گفتی ستمها

نی تشبها یا صفت فی صاف گویند
معلم رفت از جایانش را آوردن

نوعی نه خانی را از دینی صاحب
معلم رفت از جایانش را آوردن

مرد خداست بود بی شراب

مرد خدا سپر بود بی کتاب

مرد خدا و اله و صبر آن بود

مرد خدا را نمود خرد و در آب

مرد خدا است نه بود ز مردی

مرد خدا که بود در خراب

مرد خدا نیست ز باد و خاک

مرد خدا نیست ز آتش و آب

مرد خدا محب بود بیکو آن

مرد خدا با بر و در بی سیاه

مرد خدا در دهر و در هیچ و ده

مرد خدا در دهر و در هیچ و ده

مرد خدا افسام و از حق بود

مرد خدا نیست بقیه از آب

مرد خدا از نوری کفر و دین

مرد خدا اما چه خطب و مراب

مرد خدا کشت بری مردم

مرد خدا آینه علی و طالب

مرد خداست نهان شمش وین

مرد خدا را تو بوی و سیاه

مرد خدا را بوی و سیاه

دست چون در زان نه خنده و در آب

از بخت

زیرینان بجانم دستاوردند
نهرمان آید این سفرهای آسمان
آب دامن در آید آن طیف و لعل
آب اندر پشت باشد چون کعبه نشود

چون که در آیم بفرمانی شب
خواب خواب بگردن و ز خواب
پس دل پرورد پس جان پاک
شب تماشای در پیش رو
چون تو شبهاست چو در کینه
راه دراز است بر آن شب
دست در آید شب اگر یک کار
روز اگر یک و سود اگر یک است
مقوله به تو شب شمس درین

در طاعت بکوب در خوابت لعل
زنگی بر عادت کجای از خواب
هر دو غار زنگی کنی کنی بل لعل
خود هر دو از هم از قفا زنگی در خواب

کرد بر آیم ز دریا شب
اگر نبردست تماشای شب
مشعل و نبرد و مودای شب
روز گنجی باشد دست ای شب
چون بچشیدن تر ز غلای شب
نابر از دست به چشما شب
تاسیر دست می و پای شب
دوق اگر دارد و سودای شب
صفت روزی تو شب

روز و شب ای روز و شب
روز و شب ای روز و شب
روز و شب ای روز و شب

بپای

که در لایق بود و زانند غدا از آنست ^{بخت}	بمعدن و به نامشین نخب ^{بخت}
زیر آسمان ما گشت لایق و ^{بخت}	چو طریقی بسته باشد نقش ^{بخت}
چو که بدیت چه خواهد بود ^{بخت}	سوی بر سر چو پای در ^{بخت}
چو قلب تو رسیدم چو ^{بخت}	چو نقیض تر شدم چو ^{بخت}
که شد هست از سلامت ^{بخت}	ز سدهم خوش ^{بخت}
عجب اگر مانده ز جهان ^{بخت}	ز دم چنین خطای زلف ^{بخت}
بنا علی انا حق شده ^{بخت}	ز غنای حق مرسته ز غنای ^{بخت}
که بقرب کل گردد ^{بخت}	صدات بر تو گویم که ^{بخت}
بر بسته آسمان ^{بخت}	ای دارم تو ^{بخت}
از خیره خاک ^{بخت}	کریج بگرد ^{بخت}
شد خاک ز ^{بخت}	از بکده ^{بخت}
صدای ^{بخت}	از گریه ^{بخت}
کل با ^{بخت}	از گریه ^{بخت}

از آیه ^{بخت}

برگزیده عاشقان چه فیروز
صد مهر و رون آن ملک و لب
ایش که به مهر و قد خاک
لایه برین و توش در کعب
سپینا گریه با وحشت نه با
خاموش شود نظر بر بسین

از رطب جهان مطلب

بیان تو که مراد زبانی کار خوب
نوع کیش به که کرد زنده دار خوب
هر از شب تو برای رضای تو
یک شبی چه شود لذت از آن خوب
برای به طبعی که شب نمی خند
مرافقت کن و دل را در لب خوب
شبی که در کعبه حقی کرک کعب
حق نمی آید که به بهار خوب
از آن زنده زلی چیت که یک آید
اگر تو سنگ نه آن بیاد و ر خوب
مردای گفت که شب از تن می خند
اگر چهل شده زبانی و شمره ر خوب
تبرس از آن شب بود که به بهار
و تیره به بهار شبی را از بهار خوب
شبنه که به بهار شب باشد
برای حق به بهار کما کار خوب
از بهار کفتم خوش شود و دست

یکی بایر عظمی که در کعبه خوب

چشم

محب دلی یار معانی دلدار امشب	که تو روزی و پیار امشب
برون کن خواب را از چشم امشب	که بایده شود اسیر امشب
اگر تو مت مای کردی کس در	بگرد گنبد و دوازده امشب
شکار نفس طایر را بگردان	و جان صغیر طایر امشب
تراق را در صیقل ناز و آس	بزم چهره از ناز و کار امشب
نخندد که خلعان خفته خفته	ولی با جانم بر کار امشب
ز می زارفته او تعالی بیدار	که او بیدار و بایده دار امشب
اگر چشم غنچه پنداسی که	ز چشمم شمع بزار امشب
شب باروز آن اتا کشته	که در نماند در و در امشب
اسد بر تو ز بر بزد کله	عطار و در بهند دستار امشب
ز خل پنهان لکاحم فتنه	بر زده شستنی و دعار امشب
خشن کردم زبانی بسیم ازین راز	غم کو با لایحی گفتار امشب
و عذر داد و اعتراف در چشم	که فیه با فیه آری به بام امشب

ابوالمیاد

بر بر نام به در بهر اعتدال را
همگی که ز غیاب ران روزگار گشت
تا روز سادگی در گشت و شش
اشب نوبت بر غامی و عام
درو و جان ما را ای ورم کرد
از کوه فعل و تبس می تنه آه دل را
شمیه ایدارش پوشیده است جوش
خوگاه خبکوشن قالیچ آتش
خاموشی کن که طالع الکن بود همیشه

کلیدت اشب ای خرد گشت
تا روز جنگیان را تنی شست
تا روز گل محبت ما شست
شادایا آنکه ما است بر روز شست
کامی تر با است در بر دل را شست
مالدن حسره روزه کوکود شست
و آن نیره در آتش چونی شست
بر گستران و جوشی چونی شست
با چوچه گفت در آبی کوکود شست

اردای در بر من ماه حساب
و ادب سایه آن کجاست
خط کفم که از رستم به
میب است اسبابی را

کویت گشت بیکام و باب
هر چه بود در شست و باب
برون در بود و شست و باب
چه باشد منی ما خود بیکر باب

بر دست میگذشتش بقلوب	نیکبختی در دنیا و آخرت
ز می چشم در این حلقه ایجاب	چه مجلس در روز و در مجلس
پوشد جان ما ز این شمع غلاب	نخندد باغ دل ز این سرای عقل
ترنم حاجتی و منقاج الایب	ترنم اندر مستی و اندر سستی
که اندر می بیند بقلب	خشی کن حکم کن ای دل که در دست
همستی در حلقه خلقی محراب	ای ای که قوی را در محراب
در این نوشته هم عزیز در خواب	دوری دم زنده بگو میس
صبر می باید و صبر الایب	در انش در در طلب است
در عشق و خرقه ایم و محراب	یک در سر زلف دست
در کرب و بلا بگو محراب	ای ایوسف حسن در در است
کی باشد آن بخت محراب	غنی تو لقب کامل است
آن کس برسد که نشد محراب	در منزل آفرین دولت
بایر بر مان مراد و زمان	
چون قلب بخت و قلب محراب	

باو آمد آن

آورد آتش که غیر از آتش آفتاب	باز آتش می کند در شش ملک آفتاب
از جام عشق چینی که نم مست و جام	آتش کند چنان تن و شکم جان من
خون شراب گشت ز عشق و جگر آفتاب	میر شربانی به چو شد باد هم و رعیت
هر خانه که انداخته از عشق آفتاب	حکایت عشق ازین و ازین برگشته
احسن آنچه سایه دشت باغی است آفتاب	چون دیده شود ز خفاشش بر آفتاب
آدمی بگشت دوری و گفت ترا آفتاب	در بای عشق را چو دم دیده ناکهان
فد سینه روی من تر شد شش این	

از خود آگاه کن تو مارا و کنی بر پایت	از در شش روان هم ملایم و جان
بیخبر زین ملکستان و دلازه دار و دیار	ایک جهانها بر نورت چون چنان آفتاب
شبهه و شیر و خرواب و حور بان و نقاب	در میان باغ و صفت فاطمه خفته
وزنه آن خورشید دایم سینه نقاب	مرغ و چون جنت و چهار چو در دیار
همچو که اندر روی خوشی خوش از اعطاف	خواب غفلت است که در بای عشق را
یک سینه است زیر آبروی چون سحاب	کرانی ندان که درای که گفت که شری
	هست جانب به چون کنی ملک کردان

چو کجی نماند جز در پیر نیاید و بولد تن	کند از آتش کین پیر یکس این تن از آتش
تا بیا فی در دست بلی نماند آید جان	کز دور و دیو و شیطان آید هر دی که کلاه
صده چنان تباد و پی در خوابی هر هست	در شش و دست و پا و پستی و کوهی
هستی گمان نیست زنده از و حال و حال	نیت و آن آن است رهجو که در راه
مهر با یکدیگر زمانی از جی زود و در حق	در سپاهان کوی است تا خیزد با
ز آنکه آن مانی باقی کرد و در مانی صفا	میدهد از جام زین مذکور کسین شراب
در چش مستی و غیرت خاک خود بود	تا خدای آتش عالی شود از آب
شمش بر زین محلی است پستی و خیز	
هم در و یک لذت آید هم کوی و کباب	
آه این رشتان که روی نماید از نقاب	از دوزخ سراقاب و دوزخ و دوزخ
چک مجالی از دوزخ و ملک ابرار از برون	وام و دزدان در زیر و حکم شایان در خطاب
عاشق جاد و ریش و چون و آن در آتش	تا نمانی از آب و کل مانند خزان و عذاب
چون یک نانی افکنی یک کند و یک کند	یک نه افروخته باشد پیرانی چندی حساب
نور ال و حاجت و در و آب هر حال	چون بر ال از دوزخ کرد جواب بعد و آب
از خطای هست گشتی چه بر آب از خط	در سر و دهن و نیت گشتی چه بر آب از خط

از دوزخ و دوزخ

روزگارش بر کشیده خوشی و غم
 بر کجا چون زده بارش خوشی و غم
 بر نفس او از خوشی بر سر او در است
 تا فلک زده بایم باز ملک زده ایم
 جز در ملک برتریم و در ملک خوشتریم
 عالم خاک از کجا کمره پاک از کجا
 بخت جرنی بیاوردون جان کاه
 از ده لونه شکافت و درن او بر خا
 بر خوشی رانی نسیم از شکلی لطف او
 بلکه دریا دریم جلوه درو در م
 همه جمع است کشتی و شکست
 زب و دهل و نعل و زین و زین
 مرجع عطاشند چه میزنی و دیار رسد

روز غمت بر خنده چون خفا خفا
 شرح این خطها کمالی از غم و ام کمال
 ما فلک میروم غم تمام است
 باز با خفا میروم غم که آن شهر است
 زین خوشی که دریم در و جهان است
 بر چه در و آید باز کشید این چه جا
 قافله سالار با خوشی و غم
 تا که چنان بخت یافت او که کینه است
 شعله آتش زان رخ چون و الهی است
 و زده زور با خفا و روح بیانی است
 باز چو کشتی شکست و غمت و غم است
 زب و دهل و نعل و زین و زین
 مرجع سعادت و میز زور و زور است

زلف

مهرت و تقوی مرتبت این باشد این یک است
بر سر خورشید یک است شمارا در سر
ای بسی برای این نکته در بالی سرک
ای سر اصلی بنیان وی سر فری میان
شکست بند ای سخا می نزد چشم
از روی خبر ز یافت شش می خوش
دود و دل با شایان سود است
هر چه که می بیند دل افغان
یکجا نه شد آتش نه دین
هر چه که می رفت به نهاد
با خود که بزم از حد است
بر عشق چه بریزد دهن
پا بر سر چرخ به خست نه

این قدر در مرتبت اینده دود است
این سر خاک اندیشی و دل بر یک است
تا تو را می در سر زان سر و بر یک است
و کافه بس اهلان عالم نیست است
کوزه او یک است و شاک و خلط است
تو تو هم متعادل به دهم حد است
ان دود و ارادت است حد است
آن دل بود که ملک خار است
ولی نیز در شش می چو به است
هر جا که حد است است این است
زیر آنکه شد دم خفا است
زان روی که شش شش است
کینه می ز صبر خوی و دل است

بهار علی

در مجلس سخن گفت در دولت	بشارت بایشان ز آنکه بوشیار
کو چشم نه بسته است پندارت	در سیرای مطلب که بر مجلس
این کرد سپاه بیانی که بر عادت	این سخن هم سر ز بر جا دور
بیدارت که گفت خراب در عادت	هر چند که خبر یافت بدو است
شع است و شراب بار نه است	شب خیز کشید ای اعرافان

که بنده فد و ابروی است بر کور است	نخند بر همه عالم که عالی خنده تر است
که آدمی او را در ره تو بپزد و پاست	فته چای تو دولت نه بدیش تو بر
تر آید بر کجاست سخن در شب و در است	برید جان من از سخن تو کجاست
که بر یار سلوک که اصل است کجاست	بر روی خود بر کجاست خواب بکنان
بره ز شوق است نه که این در عادت	بس تو می در پی کجاست بر کجاست
ز به جفا که در و در کجاست و کجاست	جفاست نه ز کجاست و کجاست

در غم میباشش دور کجاست	اگر کشته ز شاه سخن نه است
چنین تو در ای اینی ما و است	چون بخت کجاست و کجاست تو از خود

سلطان خانی مسانی
چون است میان کور است
ما باصل برسل بد است
ما باصل تو ایمنش خبر
حالت ده و حیرت ده ای صبح بخت
منه حالت که ناگو در دلی و بخت
از کشته حاجت هرت سگما
بگذشت به نوره آمد بچنان مای
ما چرخ امام بسند و دهانه
از نیت بر تو را مارا بکسبه
خودم ز کل کشته آخر هر کل بسته
نقاره به بین کل به دن کسبه
نورده به بین کل از نیت نیت

وز نیت بدم خود ایات
از نیت نیت و کور است
چون خفته نیت و کور است
مدد نیت و مدد سلام
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

خبر نیت

گفت نیزین و شیخ صدیق بنی حسن جان
کین بکن در کف بر و غریب و پرست

[illegible]

خاموشی که بگویم من نگفته‌ای دورا

از دلش بی‌خانی مندر بود است

خیز که مود جهان آن است

جان جهان است آن است

در دل و در دیده و در و چو

در پیشه سلیمان است

رستم و ستانی و نه لای چو

بند باز چو دستان است

بس خرد و صراحتی شرف

اکله شمش بسف کنای است

خیز که فرمانده جان جهان

از گرم از روز و شب جان است

زهر و دغ و زنی شادمان

بلبل جان ملک است

شاد و شکیبایی لب ساز است

یار پر بر دلاوری جوان است

آن ملک و خمر و کانی و کوی

شکر که در روز و شب جان است

آن ملک و ملک جان و دل

در دلی و در جان پرش است

خازن و خزان که هم نیست

ست و رضا و دل و جان است

کیت و دلا و کوشه و دل و جان

نیک و شکر و شکر است

شور و زلزله و پنهانی شده

کونک و کونک است

انرا از

کشته گشت جهان نیست	از غم و خشم و پشیمانی نیست
چون ملک و ملک جهان درین	از غم و خشم و پشیمانی نیست
سینت نماند ولی الله جلالت	خود همه ما هم و او را نیست
پیش مرگ و در میان حق	در خوشی و غم و در میان نیست

زهر امان جدائی مصیبت	سوزی دوستی مصیبت
چو ملک و پادشاه و پادشاهی	پس از پادشاهی و پادشاهی
شمارائی شاه و پادشاهی	شمارائی شاه و پادشاهی
چو پادشاه و پادشاهی	پس از پادشاهی و پادشاهی
دین و دین و دین و دین	چو دین و دین و دین و دین
چو پادشاه و پادشاهی	پس از پادشاهی و پادشاهی
چو پادشاه و پادشاهی	پس از پادشاهی و پادشاهی
چو پادشاه و پادشاهی	پس از پادشاهی و پادشاهی

هفتاد و نه نفر از آن برادر

جهان بر منی صفا بر تو مای

منش با بشن دفای تو شو

از دلی اچا چه مصداق است

روزی تو آشتی می شکست

زبانان عدوانی شکست

نیرفتت راه منی جسمت

ایمان جسمی که میوای کبر

بعد ازین بر تسمان جویم

چون منبال باد رویی منبالت

خاتم ملک سلیمان جسمی است

مردی که از زکین او بهر است

آچنان صورت که تر حشمت

از دین صورت یقین حاصل شود

فرشتات بمن جسمت

ایمان را از عین جسمت

ز کلمه باره از منی جسمت

تا کج حشمتی جسمت

حلقه است و کین جسمت

و در تالی روم و صفی جسمت

ز کلمه صورت ز تو منی جسمت

کز روی دین حق جسمت

ز کلمه آیه بی کین جسمت

جانی آفت است از کجانی بد مردم

زین میان خود که بد است

در بیان خود شینی جسمت

از عالم این جسمت
بهر آنکه از کین است
چنانچه در کلام
چنانچه در کلام

ببین آمد

بیان تو که گویند خفیه است	که جانم تو در بند خفیه است
اگر تو بند کوی او ز کوی	غم و دلخ تو خود بند خفیه است
اگر چه خبر مریدان است	طیقت تو خود بند خفیه است
هر آن کس که بپزد از کوی	در آن محفل هزار بند خفیه است
بکتاب شمش تبریر می آید	نه اند کس که او چند خفیه است

موسم از طالع و از دست
اگر چه بد و از دست خفیه است

از لعل امروز خبر بغیر خواب است	همان تو از ایالت سلطان خواب است
امروز چه روز هست بگرد ز خواب است	وین قید دل کیت بکعبه خواب است
هر که فلک مشاق بغیرین کس است	کیت خوابت بغیرین خواب است
صد نه روز از سر آمد تا روز بر آید	کجه تو برای ما تا باین خواب است
مادر ب و در آن اجل هیچ کس است	چون رنده شدیم از لب روزگار خواب است
برو کا و چند وقت معنی آید خواب است	کین وقت کردی بر دران خواب است
باز ب این مانند جان می آید کیت	ما شدیم از دست وین وین کیت
سیر و چون کوی نایب آفتاب	ایا عجب از دست هم چکان کیت

جله همانند رسد کردن عشق
جله همانند رسد عالم و لی
کز چشم بی تاب در حسیبند
سبب بود که در موسی حاجی
هر کس شک زندگانی
چشم نیست خالی از مار و
حقا مار به زنی را هست برو
دیده مقرب اندیش زاریست
خاک بوییم انجمنی از دلش
عشق کرده آن کرد و غمهای
نیاج کل زند بیدار کوشه است
خارج از دنیا پریشان شدن لب
میرد و دل چون عاشق زنده است

ای عجب نفیشتی بر دل کسیت
کم کسی داند که او همان کسیت
آب این ز کس ز کسیت
باز کون لب ز لب کسیت
آن که دستک نمیزد آن جان
ما و من چون گره در آب کسیت
چون زند داند که آن تو زان کسیت
ای خدا آن روی از کسیت
خاک باز کشت و در آب کسیت
عشق میداند که سر کسیت
سر و زلفان کشته در آب کسیت
خنده و لب بر لب کسیت
زنده و زنده شد و چنان کسیت

کلی نوزد

نیمش تیر ز کاش و دست این گره

ایا عجب این قریب و امکان

مورفیان نند از غیب و راست

در حریفی دست کوکبش جان

اچین با و اچین هستی

تیره بکین تو در حبس مجلس

چون شکستی تو از دستان رانیر

گم و گز چشم خویش ادافت

آتش نالمان اگر ز کشته ده

غرقه آتش در آن دریاست

تاری که کنی آیدم که است

نذر چه ده اگر کسی هست

صعود ز کجا چه که سیخ

تو الله و الله بیدینی سر

تو علی و علی زین که جان

تو با و تو با و طلب که با است

نبردش کن و بای نشین

ترتیبی را این کن ز نمانت

تراقب سعادت و اسعاد انست
نخه زده های شمع طلق خزان
صلای جزوه پاکستی که زرد سس
صلای سایه زلفین لورگامانست
تاسمان وزین طلق میا فرمود
که آسمان وزین بیت بی مرگمانست
نصبت و نصبت بیرونست تکلیف
هزار ساله ازانی سوزنی نمانست
بجز در حدت ازین دل بویا
شستاب کن که ز نمانت لایق انست
ز نزدیکی و دوری بر نفس نماند
بقرای پر از غزل نگر که ایامست
ازان بر آنکه غذا و ندرش نماند
نه لاف چرخه و جنت از عبادانست

کی

تر از در سیرای دلت نمانست
برادر سیدی در و نمانست
بجز از رویا و نمانست
وامست و وامست و وامست
همه فانی غیر حدت از
وامست و وامست و وامست
بجز چشم غمگین و نمانست
وامست و وامست و وامست
جهانی عید تو از نمانست
وامست و وامست و وامست

نیمه ماهی

بهر دم از زبان مستی بر ما	بهر دم در سینه مستی
زنده ز باطن مستی باقی	بیاست و بیاست و بیاست
موفقا در مستی شست	مست ز مست و مست
اگر چه بیشتر مست گین	نام مست و نام مست
بسی از شتر شادکار بر آید	مست و مست و مست
زادنی دانی زده است	زادنی زادنی زادنی
نه این است که از عقل بر آید	مست و مست و مست
مست کردن زودت بردام	کاست کاست کاست

ساح نام جان نه کاست	کسی طهر که در حال کاست
کسی خواب که او بیدار کرد	که از غفنه میان پرست
کسی که از غفنه باشد	اگر چه او کرد و در زیادت
ساح اینجا بکن کما جودیت	نه در نام نه در جای کاست
کسی که در خود را بدید	کسی که از نام و در نه است

لم

کجانی که در خانه می نشست
 سیاح این جهان و آن است
 در کمان نشکر و فراموشی
 در گشت میل و خدا گمانست
 سیاح تو زدم جان بفرار است
 شبی ای تو باله نشکر و فراموشی
 کز این که دیو را بخواند
 که پروانه نه اندیش ز آتش
 زین شیشه و یک غمی گستان
 چو در مینک بکف طبل و شیشه
 چینی که بگذارد آب بگذارد
 که آب در دهنش آب در است

بیایا که فرزند ما در دهنش است
 زین دستی که کما در دهنش است
 چو بار بار درین عالم تو باشی
 زمین و آسمانی با برش کر شد
 که باز از دهنش آید
 ازین پس پیش و پشت در دهنش
 که نذر خوشی هم از اولی در دهنش
 چنین غمی که بعد و اولی که در دهنش
 بهر سوئی که کار و در دهنش
 نه چاره و نه حقیقتی در دهنش

بر آن غمی

بر این نقد ملک اینجا نیست
می گزیند جان بود و بیدار است

تو خواجه که چه ترکوشی است
استیزه کرد در آن فرو کشی است

منی نوبت خنده او
این گشته که از خوشی است

شد از که تب زیر گاه است
بوی که که زیر که پوشش است

هر جا که رویا هستی متعاقب
اینجا چینی که قفل پرش است

در روی تو بگرد نهند
معز و شو که رویا پوشش است

هر دل که بچک او در افتاد
چون چک همیشه در خوش است

تا بهین برده چو زبوره
طواف به درگاه خوش است

سری که هم ز بهیت او
در که معین هم خوش است

جای رخ که می در ملک است
بگفت یاب که قدر در تو نام از دست

لمسای نقاب رخ نه از نقاب او
کمان چو شمع تا نام از دست

بشیدم زدی ای تو تو در غل باز
باز آیدم که کس حد سلطان از دست

ای جان خوش که از چو نایب میرسی
بر من زنی که زده رگام از دست

کشتی که بر پیش میانی بود	آن کشتی که منی مرا کشت انداخت
در دست هر که مست رفتی و از دست	و آن مردی که دست و آن کام داشت
بني آلب و آن حج بر سبک چوفا	منی دای نهستم و کام از دست
یعقوب و از آن نفس آتشی بزم	و در لوب و بخت کفتم کشت
و بعد که شبست نور امیر میزد	آهنگی که در لب بزم از دست
زنی بر آن کشت خا و در کشت	شیر خد او رستم و شام از دست
جام طول کشت ز فزون و عظم او	آن نور روی عیسی و کام از دست
زین خلی بر شهاب کربانم ملل	آن ای بر روی نرگست و در کشت
کو با ترم ز بیل و لاله ز شک و کام	هر لب بردام و افغانم از دست
و عاشق خراج می کشت کربان	کرد و دو طوطی و آن نام از دست
کشت یاف نیت بسی جسته ایم	کشت اکلیم و فانی شود و آن از دست
هر خد بخلسم نپذیرم حقیق خرد	کاف عقیق تا دور و دور از دست
چنین زود با هم و دیر با او	آن آشکار و صنف و چنانم از دست

ایمیز

بگویم شریفه ایمان دست
 کفایت به دست تمام آرد
 من هم به دست ختم و ختم را بپست
 آن تنهای دست و ختم آرد
 میگوید آن کار که مردم در دست
 دست و کار و ختم تمام آرد
 ای مذهب باریق توانی نقد را
 زینسان همی شمار که زینان آرد
 بخای شمشیر نوز و ز شوق
 می به مردم حضور و سلام آرد
 عاشقان را به دست و به دست
 در جهان جوینده خود و شین است
 همچنان و آن جهان یک گوهر است
 در خفت کف و دین و کیش است
 این دست جی دم از دوری فرزند
 سر کوبی پس روی پس رود
 دست کشا و امن خود را بکیر
 در کوفت شمشیر و در شین است
 پس در دست و به دست و به
 در جهان و به دست و به دست
 فقی و فضل علم و فضل و فضل
 هر چه کفایت آن علی و فضل
 عقل را عقلی که در هر راه و در هر
 کین و کین این عقل و در هر

تا تو شای بدین کنی چنانی از تو
هر روز کار و ایام تحت خوف است
کار دارم و خرابی کار که و کارم است
و علی گریه می بینم ز تنم است
پر حلیک پر زخم جو که بر دالم است
جان و دم نصیب جو که دل در جام است
جانم پیش چو اسیر که خلق شد
برین کس که نصیب دایم علی است
آنکه تو مفلس شدی ز نیک بر روی
شاه را خواند و دست چون زدم ز شای
گفت خوش خیز خیز لاف تو لاف تو

چون بفرق تو می یابم ز شای
چو که خنده رفت و خالی شد و استرانی
دست زخم نصیب زخم جو که و کارم است
چون گریه می بینم ز تنم است
پر حلیک پر زخم جو که بر دالم است
جان و دم نصیب جو که دل در جام است
جانم پیش چو اسیر که خلق شد
برین کس که نصیب دایم علی است
آنکه تو مفلس شدی ز نیک بر روی
شاه را خواند و دست چون زدم ز شای
گفت خوش خیز خیز لاف تو لاف تو

پنهان شود که در کار تو بر ما است
یک خط بنام بر ما در روزی

نظاره تو بر ما است
و لایسته که ما به غنای ما است

ای ای ای

برایج در اندوختن و بختن و بختن	بیا از بهار حسن بیا کمان بیا خوش
کامیه کوچه در دست که افتاد است	لا اله الا انت محمدی و آله
در این بخت و بخت و بخت و بخت	سودا میم از نو بختی که بخت
کافور بخت گفت تا شام بخت	ایا بخت کمان تن تا شام بخت
بختی که گشت شام بخت بخت	در بخت و بخت و بخت و بخت
لا کوشش بخت که تا شام بخت	چون بخت و بخت و بخت و بخت
ز کمان بخت بخت و بخت و بخت	نقش که بخت و بخت و بخت و بخت
برایان بخت و بخت و بخت و بخت	بر خاکین حال بهار بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	تن بخت و بخت و بخت و بخت
جان بخت و بخت و بخت و بخت	دل بخت و بخت و بخت و بخت
اور بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
کافور بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

خود و دینش بر هر احوال است
همگی پرده پوششش زلفش است
هر که راهش عالی بود و نکند
فکرتی گمان بود حاجت هم و مانع
اجل خسته ز جوان و از اصابت
هم خار از وی آید و هم لذت و قرار

سبب

طلب و حاجت این طلب و حاجت است
بر نفس و طلب هر که چه و طلب است
و آنکس تنی عفت عالی ندرست
بنت در عالم کرب است تنی کرب است
هم از روی تو که یک که طلب است
هم از صفت نیت و هم از کرب است

هر چه او بود و چه بدین جای است
او ز در طلب تو خود خبر دیگر است
آه از هر کسی که مرادی به او بیند
صاحبش هم و هم خاتم تا در تو نهنگم
در پیش بود و در است و او ز در جرم
جان نوز میرد که ز می عشق آتشین
چون بگذرد قلب تو در روی سینا
و حق زین چو ز کعبه در زمانه تو

او ز روی غیب تو درین چه در است
او ز در صدمه عاشقی تشبیه کند رو است
چون روی او بر یزدی عذر را کو است
اینی و ام نه که جوانم و اینی دیده خود گشت
می عفت و می عیب و دل نه پاک است
کامیاب و طبع او در شست و شست
پای بر نه دل بد و بدینی که جان گشت
کوئی چهل زبانه و خود شست به طاعت

در شست و شست

در روزی دلم تیرگی کنی جوانان	تا آسمان بگریه گدازد بر خاک
قدم کمان شد از دم و دودانش	باغی گویم یک نشان را
بهر دم می چیدم دل بند می طبع	این می گوید که چنین نیست در خاک
رقاص تر درخت درین باغها	زیر درخت دلم تواند سرمه بکشد
جوشش باشد آن درخت که برش	چون باشد آن غریب که بماند بجا
در جان لغاب تو چو پی اینم	کوری آنکه کوید غل از شجره بجا
درد دل غلب خطه تر نقش بند	کان خانه سعادت و دل خانه غایت

درد دل و جان خانه کردی عاقبت	هر دورا و پیرانه کردی عاقبت
آتش کاشی درین جام زنی	دانشی با کزوی عاقبت
آنی رشتت عالی و برانی شده	قصه این و پیرانه کردی عاقبت
من تر مشول میگفتم و دلا	با دلقان این کردی عاقبت
یا رسول الله ستون جبر را	اقتسین خانه کردی عاقبت
ای دل بجزنی از محب زنی	روی مرده کوی عاقبت

شمع محبت بود عقل چاره کرد	شمع ز لایق و اندک سر و عاقبت
یک تنم زینو کی سوزی نه	این سوزم را نشد ز روی عاقبت
دانه ناچسب بودم زیر خاک	دانه را زور دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و لبستان ساخته	خاک را گشت نه ز روی عاقبت
کاسه سر ز تو بر دوز تو هستی	کاسه چایه کردی عاقبت
مهر ما این پرده زن گمان یار داشت	آن نگار ما فدا و باغیافت انداخت
گر بایس چه پوشد چو حکم خود چاره هست	گر برین شیوه بر ما بار ما تر است
ست خود را می زیند خود چو بیکدم	این سیم القاب بسین از کی است
گر بریزد آب ناله ادب بریم بشکند	ای برادر دم زن گمان خویش افکند
زگشتی را می زیم که چه کهنه خوف او	تو بستی چو خود را بدو امر است
گر میریم تو رسی بر گردن از زور خاک	برهم لاکر و کوم یار ما ست انداخت

دوم بر این دهنش گرفت	راکن تا بسوزد خویشی گرفت
بهرز ایدل دین برق دوزن دم	که عظم او برود اویش گرفت

ناله بشنید

مع باغشید الا و غنای زاده قهرمان است
 هر چه بپای و خنجر و تلوار باغی است
 در کشتن نامه چند راه است که کند
 هر که در کشتن و غنای میبرد و در کشت
 ای بخت که نام دل از جهان لب
 آب چون بوی ز غنای کاغذ و مع است
 ز آستان دل بر آیدانی و لب زدن
 تا که در لب و در کمال است بهشت

پیر باد اولی از کمان و کمان رو
 کرم در آن رخ دوست و سید است

یوسف کنایم روی جویم که راست
 هر که نقاب خطا کوی خود است
 مرد عیبه تر است نشان میدهد
 دولت تر از قدر و دست شایه
 ست کوه قرصی و زنی و ز
 شش نقاب خطا کوه است
 این کل کل در کشت کوه است
 روی که در نظر است ز یک تو در چشم
 عشق اگر محبت است نشان هم
 آنکه بخوردی و دست در نظر او است
 عام دوزخ و شست است شایه
 آنکه یکی پیشتر و آن در کشت در کشت
 بخت نشان قیامت جهان و ک
 ز کمالی سر و کشته کجا میرود
 ز کمالی سر و کشته کجا میرود
 دوزخ و دوزخ عالم بی شک است

خاشاک روی که کوه گمان نمی ناپدید
شاه تپه بخش جان خود تر ز بایان

این که جان بیروز داری غیب جان است
حلقه آن زلف او سبیل جان است
در دل سحر است ای جان کس است
دیدم دهن شاه زلفش آفتاب را
چون سخن می شنود گفت بجا سخنش

عقل دوانی سو بر روح دوانی کو
دل چه نهی در جهان باشی در جهان
در دل ناله و گریه است در دهن
خم چکند با کسی و اندم از گنج است
مرصه دل بجز آنکه کشد در روی جهان
ای زده کلف کرم گفته که نمی شنم
اندم کین در تنان با تو در کون شد

اصل سخن کو حاصل سخن شایسته
اکثر در سخنش ز جان نهی غصه

سخت روان بیروز در دهن جان است
زلف چلیپوش آفتاب جان است
این همه بویانی خوش زده سبیل جان است
گفتم این شاه کس است خرد سلطان است
کین هر دو در گنج است حال تو بجان است
دل به در جست و یاری جان است
نبد آن تو که او داند و جان است
این دلی بر حلقه سینه جان است
شادان گشت کز سر خوشادان است
این دل در یافت مجلس لودان است
مرک آلوده تر این همه احسان است
بس تو زانی که این جود طم است

نقدی بر این

نقد سخن را جان سکه سلطان بوی
کای در کامل چارده توند کایت
ای کل ترا که که رضا ناز گشت
رخ بر خورشید دار که کل ابر کایت
در دل به از لاله رخی بر خورشید
کوسه دل به لوز و دلداز ناز گشت
کبر خردی ز خود به دفت و دفت
وزنه دقت ایا که سر ناز گشت
غم راز دل بر لب که غم گاه نیست
زیر خیال آفتب چار ناز گشت
روزی قادیان به کل بر خیال او
در دست کار که می کار گشت
اندو خیال نگر تر بر نفس دین
شکر تو در کانی است خوار گشت

آه ام که با خود خوش کنان گشت
بیدل و چو دست کم در به چو دست گشت
آه ام چو با خود خوش کنان گشت
تا که کمر گشت خوش کنان گشت
آه ام که بوسه از منی روبرو
باز به بوسه دلی احوال که گشت
آه ام که تا از ابله و دهم گشت
به چو دلی عاشقان فوق کل گشت
کل چه بود که کل دلی احوال گشت
کودکی ز لذت چون تو می گشت
صید من و شکاری که چه ز دام گشت
حاجب دام باز در و زلف گشت
جان جهان من تو فانی که جان گشت

زنده خاک تا بستر خدایم	شهر شمس هر دم دست تا سر دماخت
شیر کف بر دانه نه بود	در پی من چه کار داشت که بر دماخت
نی تو شیر زاده دلی آهوی	من ز صاب نهی گشت دماخت
کوی منی و میدی دم رخ حکمی	در پی تو می دم کعبه به دماخت
نغم پذیر و پیش درون شیر شفا	کوشش خیزه منته باو کمان دماخت
کفت مکن دلبه بر در کشای کما	سین و کوشش و قهر که می بر دماخت

مار آن کسیر ترا خونی نیست	داشتی ترا خونی کما را حیات
چند دلی گشت زنی از در	ای بوی کمان که ترا زنده نیست
ز این شب که با بولش منو شفا	چون خرج میفرود کسی را دماخت
بر رفیق خوش تر از این نیست	خاک تراشت بود را زنده نیست
تا کار دما و دخی و دما تو دما	دارا تو نیست که با کار دما نیست
یک شیر را که ترا او اسیر نیست	یک شیر را که ترا او اسیر نیست
مرغان خسته ایم در دما دما	دما دما دما که او را دما نیست
کفتم نهانه نیست تو خونی کما	بیدر دما دما که او را دما نیست

نام بوی کما

کار بچشم آمد و دلم من عجب	بکام برداشت زمانی عجب
گفتا که حالت بدیش زان کنی دیگر	زیرا که عاشقان زان عجب نیست
تا نگذری ز راجعت در رخ زو یا بگوشت	سر را تو مان و صامت گذشت
ای دل ز بن فین می و بشن غدا عقل	خو ماه عشق هر چه بود و بود بی عاقل

امروز روز غم عجب دیدار دلبست	امروز روز طالع غم و ریش دلبست
دل در قهر مایه زبون و زار و دلبست	امروز لطف مطلق و عیار و دلبست
از صبح حور و ماه و پری ام دم زون	کینا بر و نا که او چینه و دلبست
پیر منی که زانشش او غم خبر بود	در چشم عاشقان ز عشق ماکر است
ای آنکه مادر بای میش را تو مندی	در چشم منی که که بر از می چو ما خوش
ز دلفی معده که منم که کجاست	تو دل و دل و دل که منم که بر دلبست
گفتا که ما کجاست گفت او که من تو	گفتا که ما کجاست گفت او که من تو
گفتا که زده در چشم منی که منم	زده که این منم که بر با منم

مرا خود تا قیامت یاد داشت	خواب و بخت با چشم کار داشت
ز کار و کسب مانند کیم داشت	ز بار و زدن ترا و دیار داشت
نه خشم مانند می هر وقت خود دل	چه چاره فعلی این کار داشت
کمل مدد رب و بزرگ داشت	به دلیل گفت کمل کار داشت
چو جوانی ساسانی طبع داشت	بوی عیب خود طیار داشت
کمر بندش از مو چشم می داشت	که جانی را در دست نگذاشت
چوب گشت و جان او گشت	شغالی جان همه جا داشت
چو یک سوز دست نمی داشت	بغض شالی شد که غم داشت
کو که در می دست رو داشت	ز لای جنبه و دست داشت
خبر آمد که یوسف شد جا داشت	بلا که یوسف از جا داشت
فروغی خورشید و پنهان کرد داشت	کینه لب تن در داشت
ز ملک و مالی عالم جا داشت	مرا و دین و دلی نا جا داشت
بگرد و حش گشتم در فدا داشت	جونی انجمن کردار داشت
دل و دین در فداوی در فدا داشت	ز احسن قیامت داشت

بیش با بود

بیشین جزو شین با هر که خواست

ز غش غریب لغبار است

باز این دل محترم دوانده آتش است

دوانده کسی باشد گوید دل و چون است

در طایفه آستان در طایفه نیکم من

ابو است بیا نیکو کان کلی که نیکو است

نه تو خاکم نه تو دلم نه تو آب نه تو آتش

آتش چیز است دم کلی که بر هر کس است

من میس آتش نام از پیشم گذردم

من میس رستم کماله صفتی زمر است

دلیله در رستم جهان تن شکست

من خیزم دلی سپیدم چای و آب است

من قتل چو پیشم چون نود ایام

من خورده چسب ایام کین خانی و دم

من مری چو پیشم چون زنده ایام

من خانه چرا گریم با خانه که خورده است

از یقیهم رعبم این جمله اول است

از تراب لاله زالی هفت رخ و جبار است

این قیامت شد که گویا آتش از آتش است

هم دوزخ حوی کوثر ندی جبار است

من چو پیه خیزم و جان پاک است

در هشت دخی تجری تکها اول است

چون خیزم و کرد و تجلی در حال حق است

زده دوزخ هر دو عالم کشته موسی اول است

زرقان ای مستان زرقاب حق توانی

در شفاعت بروی اول حق توانی

در دست و پا چو دستار اندر و چیده ام
بوسف محمدی زوکی در بحر لعل برین
که کجیم ای بار آور خیره مانی ز غیب
نخس تیریزی در لعل بر دم برگی نشست

در زلف آبل سری کرده سوخته است
شهر پر شرب بچن و جلد نازک است
درش در کرسی آینه ها زهر کرد است
کز زلف غنی لاکت نه در دگر است

سار بنان آتش زنی بین در سر ملک است
بغیا ناله در پای هر طوطی شد
آسمان چرخ روی کواکبش خیره سین
حال صفت اینی حال معنی اینچنان
رو تو صیاری راکتی خاک شود ناله
تا که نمی خور دست از این معنی نماند
چنهای آن در خانه کی نهانی میوزد
کر تر آکو بی رسید از نفس مستان مرغ
نخس تیریزی در لعل یکس پیش نیست
باده در لعل زنی عید تا بر کشیم ای کوه

میرت در لعل نیست مایه لعل است
باغ نیست در لعل نیست و غنای لعل است
آب نیست در لعل نیست و آب لعل است
بغ صفت و نقل است و دست لعل است
زده زده خاک را از لعل جبار است
حق نهان شده است از دین لعل است
زندگی دو صبر کن تا خود شود جبار است
با چنان ساقی و شرب کی رود در لعل است
کما زو کونی غروب در لعل دجاست
باده تا در سر تیغندگی در دست است

باده ای در لعل

رو بهای زرد بین و باده گلگون ^{وله} ز لکه زان گلگون در آید و روح گلگون
 ای چنگ پردهای بام آلود ^{وله} و یا تا ناله خوشش در آید و روح گلگون
 ز پرده عرق لبش آن تخته بر ^{وله} چون دست بر لبش آن تخته بر
 آغاز کن چپش ز پرده ملکوت ^{وله} کان ز پرده در آید و روح گلگون
 در خواب کوه ز راهی در آید ^{وله} پس در آن ز تخته ام کام آلود
 ای عشق مقل را تو پر آینه کوی کن ^{وله} ای عشق مقل را تو پر آینه کوی کن
 ای باده خوشش که در چش می بری ^{وله} بر می گذر که لای ملکوت آلود
 در آید و روحش در آید ^{وله} و در آید و روحش در آید

این خانه که هست در ملکوت ^{وله} در ملکوت پرست که این خانه در ملکوت
 این صورت است که این خانه ^{وله} و این صورت است که این خانه در ملکوت
 کجاست در این خانه که در ملکوت ^{وله} این خانه و آن خانه هر دو در ملکوت
 بر خانه منه دست که این خانه ^{وله} با غولچه کویت که در ملکوت
 خاک خوش این خانه که در ملکوت ^{وله} بام و در این خانه هر دو در ملکوت

فی جلد بر کنس که حریف خانه روی بایست
ای خواجه کی سب تو دانی نام زوکی
سوزد بجان تو که خیزد زدن روت
چیزش شده بستان که چه بکشد
این خواجه چرخش که چون زهر بویست
چون آینه جانی نقش تو در دلش
در حضرت یوسف که زبان داشت
مستند به خانه کسی را خبری نیست
سرت بر برشین خانه دار زود
مستان خدایچه کی اندر زارند
در پشته شیرین رود از رخ نمیدلش
کامی به خاتم به رحمت دهدش
در پشته زین آتش و خاموشی ایمل

سلطان ز منت و سلطان بایست
کامه دروغ حریف تو ز لعل آفتاب
ز کلمات ز منت ز منت ز منت
و لاله شده مرغان که چه در دست بایست
وین خانه شغف که چه در دلش
در دل زلف تو زنده چو شایست
ای جانی تو منی ای که جانم بایست
از هر که در آید که خدایت شد
تا ریک بود که در لعلش شایست
من ن بر اگر چه کجاست در شایست
کامه نشسته در سر کسی زده اسکا شایست
یکن پس در دم تو مانند شایست
در کشی تو زبان زانکه زبانی آفتاب

افزونی کی

در این کمال

از درون که هر کس که اینی نمی آید
ای چنگ رشتی که دینی با بر
بکند از فر این خشی اگر درستی
در نهیب هر کس که بدید با بر
شش ای تبریر در در دامنیت

۲۰

رو بر در کشش که بر خشم درت
و کا خا خسته ز که دینی علی خشت
زیر که حسن این خشی را امام درت
کشش تو می گیر که خوشک شاد
نکد یک در است که احوال خشت

در نهیب هر کس که بدید با بر
بکند از فر این خشی اگر درستی
در نهیب هر کس که بدید با بر

ای که هر از آن جهان در بر کشت
در دلت آن بود که آن گنج در دلت
هر چه که آن خلقت مکتب است
جنس جهان طواریت از آن خوبی
این دهر از آن حبس از آن ملک و از آن
رویت بی است مایه خون تو
قامت تو بر است خیم و شمشیر
ماه رضا باز تو خون جهان رعیتی

قدم صد بحر جان قطره دگر کشت
خلقه جسم و جان از زرد کشت
هر چه که آن زینت شمشیر است
برای کل و باغها بر نفس لاد کشت
کشت چو رنم یقین کاهن لاد کشت
سلسله عاشقان از خمیر کشت
تیر قدرت را کمان طاق در لاد کشت
رخسار خون خلی ترغیب کشت

۲۱

کرچه دلم شد خراب در دهم و جام شراب
نشان کن دست دراز و پادشاه چو گزاف
نشان دین دم نیرم با پای لوط و زهاد
پیش رخ آفتاب عروج نداری که او
ساخته نامی شمر و دای شد و پیش او تار
از اثر نوزدش بهر نفس نماند
ای بسی در غل آفتاب در دای عشق
هر که بر آفاق عشق در غمش میچرخد
سیم بر جنب عشق رفت بر کاه بلی
خسرو و جانی شمس دین منور تر بود

خسرو و جانی توئی نیرم دین دوست
باد و کلون شاه بر کل دین گزاف
بر سر بالین شاه کتب بهای گزاف
در تنی ابروی ما مقبضی گزاف
دیگر شمر کوهی سار و پیش گزاف
رکن نه اندک مکان گوید و کاهی گزاف
سینه صبا و گوید شاهین گزاف
شک در آید خیال لایق نشان گزاف
چهره زر لایق آبی بر سینه گزاف
در دجیهاتی همچو اوستا جوین گزاف

بیب در دجیهاتی که است
اگر عقلت بسین در دجیهاتی که است

دینی را به بی پای گزاف
و در جانب بسین گزاف

بسم الله

چشمه رخ عالم لغو غلغله	کلیلی تو اوست دلی اعلان در است
در از دست بگردگانی	در ویش که نشان در است
مدامت دستار دعا	میان بندگان سلطان در است
یکی حرفی جهان چون پریش	بیب عشق را دکان در است
خود معطر شد اندر قدر عاف	که در گشت و که سرگردان در است
تجما کردن تیغ به میار	که بین کردن بزم انان در است

چه شب که کرده این گفت را

مخ دلم بند پریدن گرفت	طلب کن در سن عاشقان در است
اشتر و دیو در دست کن	طولی جان قد چشیدن حرف
جرفه آن باد به بندار	سلطه عقل در بدین گرفت
شیر نظر با یک امشب	بهر سر و به دیده در گرفت
باز درین جوی روان گشت آب	خون مرا باز خورد بدین گرفت
باد جان باز روان شد بیخ	بهر لب جو بنده و مدید گرفت
	بر کل و کل زار در بدین گرفت

عشق پرده زلفت به چسبی را
 راند غضب قرمزی آمد بخواند
 دشمن من دید که با دوستم
 جمل برید از دغل زور کار
 در بغل عشق خسته من گرفت
 در روی غار شایسته کن
 جانب آن چشم غمخوار گرفت
 دوست چو دل از غم گسار گرفت
 دل زهر خلق رسید گرفت
 خلق عصاره عصاره گرفت
 دید که آن نوز پرده گرفت
 خلق چو طغیان را کرد پیشه
 فضل که دوست کشید گرفت
 هیچ چو باریت که بران گرفت
 کوه یار نشسته طبل شنید گرفت

بسی کن دلی که می گویا سخی

آن نفسی که با خودی یار چو خارا آید
 آن نفسی که با خودی می گشتار پیشه
 آن نفسی که با خودی بسته رخ و صفه
 آن نفسی که با خودی به کین آید
 آن نفسی که با خودی به کین آید
 آن نفسی که با خودی به کین آید

آن نفسی که با خودی به کین آید

و آن نفسی که خودی نبوده پاره لبیت	آنکه با خودی یار گشته میکند
طالب پیروز شود تا که تو را بدست	چند عجز و حجت از طلب تو داشت
و آن نفسی که خودی را می جوید بهار لبیت	و آن نفسی که با خودی می جوید این نرسد
ترک کوروشی از کیمی بر کمر کرد لبیت	جله با کمال لبیت از طلب کار لبیت
روزنه محراب بر لب تو با نوحه خارا لبیت	جله با مراد لبیت از طلب مراد لبیت
تا که گمان از بین عاشقی زار لبیت	عاشقی جوید بارش عاشقی مهر بار لبیت
و آنکه دلش را جان و الله عار لبیت	خسرو زرقی نفسی از تیر بر دور لبیت
خروش دول و خابیت	عشق خود لبیت و به این لبیت
شاعری را دور و ایت لبیت	عشق را بوی خلیفه در کس لبیت
علم مشایق را نهیب لبیت	به یوز و یوز ما اجلبت
مهر را از لبش که شکایت لبیت	عاشقانی لبیت نه اندر شکایت
باید که مدد غایت لبیت	جان خود چون گوید شکایت
بیت عاشق در آن دلایب لبیت	هر که را بر چشم و درش دیدی

بندی باست بهیچ دشت
آلوده وقت از دنیا نیست
نیست ترمت از وقت زیبا
بهره است بهایت نیست
خج را می شود است شرف
بهره ترک خود را نیست
بدیه را پس بود کف ما بد
لیکن اندیش را نیست
بس کن این را که پس نشانی
بار حاجت و حاجت نیست

نمی می ماند رون دست است
که حل کل در دست است
بر آن باله بر دول را که آنجا
سره زحل است است است
هر آنوقت چو لبش از روی ام
زغشش و تو باست است
چو عقاب پرور در دوزخ قاف
که ششش که گشت است است
عجایب بین که شیشه ناشکسته
هر آن دست در چاک است است
را کوفی که صبر است ترزان
چه جای صبر و است است است
بدیه آن بهر را جای و نیست
که اینجا بهر است است است
از آن باغ دریا من پنهان است
هر عالم چو کله است است است

می دانی

من در کشتن بنام دل را بائی
 که بس زباید چست صحت
 ز بس خوشنما که او دارد کردنی
 خرد در افاق نکست بهت
 شایسته ای که دارد طعنه او
 بهای شک نکست بهت

به نقش خیال دوست بائی
 مارا هر سر خود غناست
 و ای که بر او دل بر آید
 یک خار به از هزار حیات
 و ای که وصال در یافت
 و الله که میان خانه صحت
 چون بر سر کفایریم
 باین لطاف مانده است
 چو فلکس عالی او بماند
 که سازد زین صبر و دیانت
 زباید چو چوای او بر سریم
 در باد صدای غنک در است
 بر خاک چنان از دلیم
 هر باره خاک خورد و در است
 بر آتش او فروزانیم
 زو آتش تیر آب است
 قصه کنیم در جدم نسیه
 ناشی چو بریم مستی او است
 آن نکته که می آورد در است
 بر من نه تو نه پدر و مادر است